

سرو قد (صلک نند و نور سید آفرین)
۱۶۴۸

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۱۵۲۴

کتابخانه مج

کتاب سرو قد

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب


۸۶۴۸۴

۱۳۹۱

سرود (ملک نادر و خورشید افروز)
۱۶۴۸

۱۰۰۴۵

۱۱۵۲۴

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب سرود (ملک نادر و خورشید افروز)		
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع	شماره قفسه ۱۳۹۰۷	۱۶۴۸۴

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32 33 34 35 36 37 38 39 40 41 42 43 44 45 46 47 48 49 50 51 52 53 54 55 56 57 58 59 60 61 62 63 64 65 66 67 68 69 70 71 72 73 74 75 76 77 78 79 80 81 82 83 84 85 86 87 88 89 90 91 92 93 94 95 96 97 98 99 100

بسم الله الرحمن الرحيم

بام انکه این مطلق بخدا و در کجینه عشاق بکشد
 تضرع و او فکر تیر بوستان بدین میسر و اوق سبزه بوستان
 یکدیگر گنج او در کاف لول است خداوندی بیرون اندر دروشت
 تضرع را ماه روی خسر کھی داد بطریق شجره خستندگی داد
 شفق را سرخی اندر از بنهاد چمن زار و صفت سر و سبزی داد
 یکبار از اجکت ال بر او درخت که بار اعیان خود پاشید
 بر روز روشن او نیزه شب سقیده داد
 یکسر او پست طعنه گدان را بیدار آورد مشت چای گدان را
 در قدرت که از یک نفر بدند یکی کو هر که بر کوشش گدیند
 بام انکه او در تاج لولاک جهان بنان بر کشیده طاق لولاک
 واهی این شب که چو عصیان بر روز روشن او از فضل و احسان

مناجات

تو انکه کن دلم را در فصاحت بجزار تاز بخش از باغ طاعت
 زبانه را سعادت ترجمان ده بدان نیز و زبر انهم امان ده

در کتب
 در کتب



۱۲۶۱۷
 ۸۲۶۸۴

اگر چه من کنه کاری کشیدم مکن مانند شیطان نا امیدم
 بطف خویش کن چاره بر من ز نور خود پادشاه بر من
 چون دلاوی اله است کرم کن خوات گاه من بیت الحرم کن
 بخش اگر کم قدر منیسم نهان کن در این ملک ضعیفم
 بخوابم روزی جز کفای بگرد کعبه هم باید طوافی
 کون اسقام طعن و وسوسه است که شخصم ناتوان و زور پرست
 چار دولت دین سرمدی کن دلم روشن بنور احمدی کن

نعت النبی صلی الله علیه و سلم

زهی صاحب قرآن ملک کوین سر بر آری جرج قاب قرین
 نهال بوستان حق قادر بمعنی اول و دوم است آخر
 برین میسن صفت چرخ رجه عطار و حلقش گرد احمد
 رسول با شستی محتاج چریل که است از بحر فیض ساحل نیل
 سر بر آری تاج الصفا است حقیقت پشوی انبیا است
 ازان حضرت که عالم آفرین است خطایش رحمتا للعالمین است
 تین داسمان محتاج او بود بخت امت از معراج او بود

درد ما فرزند از یک و یاران بدان فخر شده طلعت ابویاران

نعت علی کرم الله وجهه

علی آن شاه مردان فلک صدر که پا پوشش کند از آسمان بدر
 علی آن زبانی اهل عالم از گشته بنای شرح محکم
 علی ابن عم پیغمبر آمد علی از اولیای برتر آمد
 ز جود و سخای شاه مفسر که بخشیدی به عالم و در کمر
 دلش روشن بر اسرار الهی مسلم گشت باو شکل کشتی
 نشا بدر زبان و صفش نمودی در اینجا نیست باو دم کشودن
 خداوند جهان او را ثنا گفتی که او صاف دی اندر اهل انکشت
 چه آید از زبان خاکساری که گوید وصف ایشان نامداری

انکار داستان و مناجات کردن غریب مصر بر فرزند و قبول

شدن دعای او در نزد حق تعالی

خداوند بحق صدر مختار بحق مرتضی آن شاه گزار
 دل بار پر از نور صفا کن بخش حشر با مرتضی کن
 چنین کس در منور مرد و ملک چنین ز نقش ازین دیوار نرنگ

که در مصر و پاک بود شاه ای
 خدیو و او که سرزمین بنای
 عزیزش نام خود با عزیز باجه
 رسیده پایه اش برکنید ماه
 سپاهش بیگوان گنج آب و
 قرین علم و دانش بود باو
 رخت شادمان ازین وادوش
 همیشه برز با نرنا نام یادش
 عزیز نامور شاه جهانگیر
 زودر آسمان بود آن کسین هر
 بنو او را یکسره سپس فرزند
 همیشه حاضرش بودی درین بند
 بودی و ارث ملک جهان بود
 دلش اندیشه کردی جای نا بود
 هیچکس نمی شد بر کسین سال
 جوان رفت در نرینه پرد بال
 نادم هیچ تاب قوت در زور
 مقام آوردم اینک تاج کور
 درخ این ملک گنج و کشور من
 که بعد از من نشت در دست و تن
 بر شد عمر و فرزندی ندارم
 بخت خویش و لبندی ندارم
 اگر بودیم فرزندی چه بودی
 و اگر بودیم و لبندی چه بودی
 بزاری از خدایم خواست فرزند
 هم آخر داد کام او خداوند
 مراد از آن دری خواه ای برادر
 که سپید زبان و حایب باشد آن در
 دعای شاه عادل کارگر کشد
 بطور ذی زن او باور شد

پسران ماه از آن ماه پیکر
 جدا شد آفتاب مفت کشور
 چهار باغ دولت مشکبویانت
 طلبکار کمر در می میگو یانت
 یکی که از زکان پادشاهی
 دوزان اخچین نوزا الهی
 نمای از غدار ارغوانی
 نشان سکه صاحبقرانی
 عزیز نامور شاه حسن مند
 چو داد او را پسر زانسان خداوند
 زشادی روی او چون ارغوان شد
 به پری شد دیگر باره جوان شد
 علم و پرینه را در دل بدر کسر د
 زمره دل فلک نام پسر کرد
 زدی مهر بانی از سر ناز
 کهی خواندی فلک کای فلک ناز
 در کج دست ز این شاه بکشد
 بدر و نشان و محتاجان درم داد
 میب شمر اینها بایستند
 همه بار و دیسنا بر نشاند
 در و دیوار آن شهر انان یون
 زو با گشت زرد و سرخ کلکون
 ز شک و غطران روی زمین بود
 تو گفتی مهر فرودس برین بود
 درای پرویدند شمسند ناز
 چنانچه رسم طفلان بود آغاز
 چو شد یک ماه چون ده سالگان بود
 بر رسم معذرا از دکان بود
 ای گفتی که از نو کوی بر بود
 بهر ش نیز از روی فرزند بود

بدینسان تا برآمد پنج سالش
 پدر با موددانش هم نشین کرد
 تا که از تنگ می آمد و تنگ بنیان
 دلش چون شمع می فروخته زیر پا
 می خال می نمود از علم و دانش
 مدد می کرد از بخت جوانش
 دست آورد از پدرش از خفیه
 بخت خوشش بود لیکن همچو با توشت
 ز دانش چون تو انگرش بدینسان
 جوان ده ساله شد صاحب کمال
 کمالی و علم و تیرا می داشت
 چنان شد شد ازاده در سواری
 همچو کان کوی آن شاهان یون
 به نیزه سینه کارا دریدی
 فلک چون در سواری شد همایون
 خدنگش که کردن آورد در زیر
 چو آمد عمر او در چهارده ساله

جالش

جالش همچو ماه آسمانی
 دران شهر نمایون مهر خرم
 که گفتند بر آن شاه فرخ
 چنان در حسن شد سینه زاده شود
 بقاصد آمدندی در برابر او
 بیدندی رخ مد سپید کرد
 چو کردندی دران صورت نظاره
 بدینان نقش روی او نگارند
 نشان بیکران ماه تابان
 رسا شدند ز ایران تا بتوران
 هر انگش که بودی خیره ماندی
 شاه چو بیکر شد زاده خواندی
 دران دوران جوانی انچنان بود
 که ماه آسمان شمع جهان بود
 غلط گفتیم چو نبود ۴ قضا به
 بفرود شد و عالی جهانی
 عجب تر آنکه در حسن و جوانی
 به طاعت می کرد شش ز کافه
 بحسن او نبودی کس در افاق
 زشایان زمانه بود اوطاق
 بغایت مستقی بارسا بود
 اگر چه کامران دبارت بود
 همیشه صحبت او با زاهدان داشت
 نه میلی با جمال شاهان داشت

شعی بار آمدان در خلوتی بود ^۸ در آن خلوت مبارک صورتی بود
 سخن از کعبه گفتند شنیدند در آن دم از روی کعبه دیدند
 اجازت خواستن ششزده فلک ^۹ بجهت دود زاهدان
 زیارت حج و دود کس ^{۱۰} در آن دم محمد شدن
 یکی صبحی اجازت خواست از شاه که او را کند از کار الکاه
 چو شد روز امید صبح بخویشد بر شاه آمد آن ششزده همیشه
 بختنا موسی حج در رسید است و لم دارد سیاهی نابیده است
 اجازت ده که تا احرام بندم چو کل اندر ریاض کعبه خندم
 چو گام دل گنم از کعبه حاصل دگر آمدم بدرگاه تو منزل
 چو بشنید این سخن خضر فرماند بسا پس دلان حیران درو ماند
 ندیدی آنکه از پیشش که دارد سرای آنکه او را باز دارد
 فلک چون شاه را داند میدید چو کل از روی او شاهان بخندید
 بدو گفت چرا اندیشه ناکلی نداده اعتبار این دیرین کی
 مقام خاکیمان هم خاک باشد بقدر آن سخای پاک باشد
 بر پیشانی مان سر نوشت است سر انجمنی که او نوشته است

ندارد چاره با حکم تقدیر ^۹ مکن اندیشه ای شاه جهانگیر
 چو که اندر آسج دست ندخانه ندانند غریبت
 بدو گفت آنچه گفتی راست گفت زوریا و بر آوردی سستی
 ولیکن جز تو کس نمونم چو نه از بر خود و کد ار م
 بناید کرد مار ازند کانی گرش سوزی پیرا هم توانی
 جانش خضر زاده کای است بخوان لا تقنطوا من رحمة الله
 منو میس دل در لطف او بند برنجیری صبور دی دل فرزند
 که باز آرد مرا ایزد بر تو گم بندم دگر در بر تو
 بساز شکوه گفت و بعد ما کرد که تا رضی دل کشور خدا کرد
 اجازت آمد انجا بادل شد اس سس بر که ده را کرد بنیاد
 اجازت داد او را ش فرخ فلک مالید بر پای پدر رخ
 حکایت کرد سوید چون که خرد اجازت داد فرزندش که میرد
نجوم دیدن وزیران و دانش اسرار
 سپهر از پرده بازی انجمن کرد و در سپهر جادوی ملعون بر آرد
 سپهر از پرده لعبت ناکرمان خشت و در سپهر جادوی ملعون بر آرد

محضر
 علی

زنا گشت پید! برب نیل
 و دو سیکل بر فراز آب چون پیل
 و دو یوزشت یکی مادی یکی نر
 دو میلی هر یکی بالاش برتر
 نشسته دیو نر بر نژده پیلی
 که گوی رسته بود از پیل نیلی
 به بسته پیل را دندان بالاس
 نهان در دوج و جوش تیغ اگا
 همیدون پیل در بر گستران بود
 تو گفتی گوی از این نهان بود
 بر آب نر نشسته دیو مادی
 کلاه آهنین بر سر نهاده
 زده پوشیده و بر بسته شمشیر
 چو دریا باره جوشند و در زیر
 چو اسی نخره گروی بچو کردن
 که یکسا بود پیشش کوه نامون
 جام حمله از آلات زرین
 بدان بر گستران کوهراکین
 به سیکل مادی از آن دیو نر به
 کیش متک بگر باد بخرنه
 ستون دوزخ بر گستران داشت
 سم او از شر یا با قران داشت
 و دو یوزشت دوزخ بر روست نهاده
 بگر و در هر جوان بر گشت و نه
 کسی نیر و کسی بالا دید نه
 و مادم از دمان آتش و میدید
 به خون آغشته کردند آن زمین را
 تبه کردند بسیار آدمی را
 فغان در مصر یکبار در افتاد
 بگردن این حکایت نر زشته یاد

سپاهی کرد

سپاهی کرد پرون کارزاری
 کزیده مردمان چشت کاری
 پرون شد لشکری مانند دریا
 بر آمد کرد گردان بر شریا
 بهمانون آن سپه صفه بکشیدند
 چو دیوان لشکری لاکونه دیدند
 چو آتش در میان شان در افتادند
 بسا کاهستان بر بار دادند
 پروان زخم مردم کار کردند
 بچرخان با حقن کار کردند
 زهر نام دنا موسع برز کی
 به کورند با دیوان سترکی
 به کشته شدند از شیر مردان
 سینه کی توان با صحر کردان
 با خنای حق اضرار دیوان
 همه مجروح و نا لان و غریوان
 بهار الملک آن شاه نمایون
 شدند از چمن دیوان وارون
 در دیوار با محکم به بستند
 به چران سر کردان نشستند
 زمانه این چنین بار زرش کرد
 ملک اضر شش را طلب کرد
 بایشان گفت را از این بگویند
 بجایک ستر این با ما بگویند
 چنین گفتند با شاه نمایون
 کاین اهر بمان زشت مملعون
 ز کوه قاف پرون آمدستند
 زهر ریزش خون آمدستند
 به کورند و در ضرب خرا بی
 به کشته انداختی آبی

طلب کردند مرد و چیت و چالاک
 که پس حال آن دیوان ناپاک
 پادشاهان تا پیش سلطان
 بدو گفت چه فرمای گفتم آن
 بدو گفتا بر دواهرمن گوی
 که از چه کرده در شهر ماری
 چه میجو ای این پسر داد کردن
 چو تندر هر زمان فریاد کردن
 تا قی کن نیکو در کار ایشان
 مگر دانسته هم کردار ایشان
 پادشاهان نزدیک دیوان
 و دشمنان بود از کیسه دیوان
 زبان را در زنا اول میارست
 بر سر جنیان زنهار میخواست
 امان داهرمین دادند او را
 چنین کردند برگشتن او را
 برایشان بچو سوسن ترجمان کرد
 ز سر تا پای چون سوسن نهان کرد
 او را کرد او بنام شاه کشور
 بجای یک نزد دیوان توانگر
 چنین گفتند دیوان ما بر اینیم
 که چون از اهل این کشور بر اینیم
 بسوزانیم یک سر مهر آباد
 که ایشان کرد ما را بویادیاد
 که زمین کشور بر آید دشمن ما
 خردش است از این خون برین ما
 پادشاهان تا مصر نامی
 بگفت احوال ایشان را قاعی
 چکی بود در مغرب
 شده واقف از سر راهها

بایشان گفت آن شهر در شیار
 شمار دشمنی کرد و بیدار
 بشهر مصر آن مردان شکار است
 که از ایشان مهر او یادگار است
 کون دیوان میجو اندازند
 که تا زیر و زبر سازند این شهر
 مباد دشمن ایشان بر آید
 بیک عمر ایشان را سر آید
 چو بشنید این سخن شایسته
 بنزد آمد هماندم از سر تخت
 چنینش داد پاسخ باک ازین نیت
 عجب افرشت ما زین نیت
 آمدن دیوان بشهر عزیز مصر و جنگ کردن با ایشان
 بهیچ وجه در پرده دارند
 بهر ساعت رگ تو نقتضی کارند
 که عمر دیو در دست که آید
 چنین تیری که از نقت که آید
 بیدار از خزان راز نهان
 که دیوان را سر آمد زندگانی
 درین شهر مبارک عمر ایشان
 بود آخر بفرمان جهانبان
 با فسون و بدست ایشان ازان شهر
 دیوان کردند دیوان را ازان شهر
 درین شد و استقامت شاه کشور
 که رخ نمود خور از چرخ مایور
 زهر و موی بدی آمد بر شاه
 که روی انجن شد بر در شاه
 ملک گفتا برو یکبار دیگر
 بگو با سرایان ستمگر

که ما اختر شناسان را بخوانیم در این روز گردون بارانیم
 که بخت این سخن باکی ازین نیست درین کشور شما را و شغنی نیست
 اگر دشمن بیداید شما را بگیرم از بودار کوه سارا
 و رستیش بزرگ شمارا برآید آنکسی از غفر او دود
 و کرده تر جهان آمد گفت این سبکتر کرد دیوان را سر را کین
 سه روز اندر این مهلت بنامد حکیمان هیچ مسندی برکشند
 ز دیوان فلک ناکشید ماه در آن سیاره کان هفت فرگاه
 چنین گفتند که تا بگردن ملک این دور بوزش ملعون
 برست مرتی باشد جو بخت خداوند بکین دافس و سخت
 جوانی جو سودی سر کشیده هنوزش کرد کل خط نام سپرد
 بزرگان این سخن باشت گفتند زور یاد بر آورده و گفتند
 عجب در ماند شاه اگر گفت ایشان چنین گفت آن شاه بجزو ایشان
 کزین در تاجدار نو جوان گشت نمیدانم را از این سخن چیت
 فلک است از آسمانی ولیکن از پدر کرد این خوانی
 بخوان گفت این سخن گرفته بیداید و زان اختر شناسان بخواند

خانم سپکس چون من بپایان جوان و پهلوان از نسلشان
 بجز من جنگی یوان کس ندارد سرش تیغ من در چنبره
 اگر گویم من این باش عادل کاشش افتدش در جان در دل
 برآورد این سخن از جهان آورد مرا نگذارد بهندم کند زود
 اگر جنگ ایشان گشته کردم سراید روزگار اندر بشردم
 بگردی رفته بهشتم در زمانه با ندامتیکم جادوانه
 و کرم خود شدم در جنگ فرود بدو نم شان بر پیکان جگر دوز
 مقرر کرد اگر از من بخویش به کرده نگاه اندر پس پیش

دانش شنوده بختک دیوان

چو شب افروخت قندیل کوکب جهاندار فلک از بنجم نایب
 چو کوی زیر آیین رخ نهان کرد حایل تیغ در باز کان کرد
 کند خسرو را چنین بر چنین بهشت اندر کمر شاه نو این
 پادشاه برادره نایب سوار چو کشند پاسبانان ترادو
 کند انگشت از بالا و از زیر پویشی در هوا و در شمشیر
 همان چون رفت در جای ملک شد پویشی در هوا و در شمشیر

چو شب برون شد از شکین نطق سپید کرد خندان زای آفاق
 فلک ز کوی زمر که پیل ملک ناله پامه لب نیل
 طعنه است که آمد در نماز او نماز آورد باد ناله راز او
 نیرزدان قاضی حکایت بخشد امان او را از ان آفات بخشد
 چو سر و جویا ازاده برخواست تن خود بر صلاح جنگ آرات
 عقیقه است دیوان در چه جانید کین ناله برایش نگرشاید
 نظر میکرد خود را بس میداشت چنین از صدمه تا حست چاشت
 چو خورشید از بلند ی اوج بگرفت همه در پای کردون موج بگرفت
 برآمد لغزه دیوان ز صحرا بر آسان گشت از ان مای دریا
 فلک نشسته در پای درختی نظر در آرمین میگرد طعنه
 بر خیزند آن دیوان در دستان زمین در زیر ایشان گشته چنان
 چو مرغی آهین منقار داشت عقاب است از دست او پر خیزد
 از پشت دیو برون شد رسیده در پیش پرده اندر خشنید
 نگویند از باره شده آن دیو ماده بر آمد بچو دیوی ست هزاره
 بزخمی دیگر او را سر قید کرد جهان این ازان به از دنا کرد

زکین بادیونز با هم در او نخت زچیل و اسپشان بر تنان نخت
 همی کردند جولان بر لب نیل همی بودند تا زان میل در میل
 فلک یادی یزدان میگرد هم او را در خود در مان میگرد
 چو الطاف الهی یار باشد چه بک زکار ما دشوار باشد
 عزیز از کار فرزند آگهی یافت برون از دونه مسر و سب یافت
 ز کار کجاست شای برین زد بکف از دست بروی حسین زد
 کس آمد آگهی دادش که فرزند چنین گفتش که آن سرور برزند
 بپا انداخت دیو ماده را زو و بر آس و سوار گشت چون دوو
 کون باد و بنور کارزار است هواد کرد ایشان پر عباد است
 قوی ملک بسته بر پیشت خردش سپ برق نیز پیشت
 یکی اسپس چو کوی یا چور است حقیقت لائق شش زده است
 ملک فیلسوفان گفت دانا که در اختر شناسانند توانا
 که برون کن نهفته راز کردون که در فلک دار است و طوفان
 ملک گفت بشا تا جدارا زمانه راز خود کرد آشکارا
 که دیوان را سر آمد زندگانی در کون بخت راز آسمانی

بدو رخ رفت دیو ماده اکنون
 رود هم در پی او جفت ملعون
 چو شمع میخندم او را دی نیست
 چو کرون میدمد بازم نمی نیست
 تو طوطی کن که فیروزه ملک راست
 بر آره کار او یکسر ملک راست
 عزیز از فرده او شادمان شد
 سبکتر از آن خم بارگراش شد
 دعا میکرد کف بر آسمان داشت
 که در دل بار فرزند جوان داشت
 ازین سوی دگر با ابرمن شیر
 همیشه که کرد ز کاه شمشیر
 فلک را دیو ز ناگه چنین گفت
 که کردی جنگ کشتی مهران جفت
 کشتی باده او بر نشسته
 که در جنگ چون من دیو بسته
 ز من بشنو ازین باده زردای
 ترا بخشیدم و اکنون پیادای
 تو کشتی این زمان جفتم تیرش
 با سانی بمن ده بار کیرش
 فلک گفتا مگو چندین خرافات
 ترا زین پس چو تاجیه است بهرات
 سواری او کسی بود بجز من
 که خوش آمد سزاوار تها من
 زبون کشته کمون دریا کوی
 بیستان و بخیله پاره جوی
 بدو زم چو جفت پست سینه
 بریزم خون تو همچون نعلینه
 را گفتارش بچرخ آمد دل دیو
 بنا شد غیر دوزخ منزل دیو

دگر که کرم شد

دگر که کرم شد و جنگ دشمن
 پیامد سار تحستن
 بچو شید از غیب یوسید زک
 سوی شادان کرد از آهنگ
 یکی کوزی بدستش بود سنگین
 که کوه از نیست آن بود سنگین
 پیامد تا بر پر دل فلک باز
 بهم کردند دیگر کیسه آواز
 چنان هم کرم شد و جنگ حسود
 که بودند او را چون سه نو
 لبه کوشید از آن سوی پرورش
 سپهری شد از آن ششم و دروش
 فلک در دست آخر رقصی یافت
 سپهر از دیو وارون روی بر داشت
 بر دشتی دست او تسلیم کرد
 زرد دست او پتیاره خم کرد
 سبک بر کردش ز دشتی دیگر
 پستقا و از من او بد که سر
 چو پیل از پشت خیل او گمگون شد
 چو باد آن پیل از ناسون پرور شد
 شگفتا ماند از آن حالت فلک باز
 بدل گفتا عجب زاریست این راز
 پیامد تا سبیل آن سید پیل
 بدو یافت پنهان پشت و ریل
 چو شسته زاده از آن حالت پیر خشت
 فرود آمد خدای خویش شفا خشت
 بر سم سجده هم سر بر زمین زد
 نیازش بود جان ازین زد
 بریزد آن گفت فیروزگی زدی
 ترا هم جان هم روزی بود زدی

۱۲

چو سر برداشت از خاک زمین شاه
 برآمد چو شمشاد بی زمین شاه
 روان گردید سوی شهر جوانا و
 چو مردهم از نظر برادرش افتاد
 سواره شد بران اسب تابان
 چو بخت خویش آن شاه تابان
 خدایش از شاه دانی برگزیدند
 بدگاه جهانبا نادر و دیدند
 جز بر دزد خرد را که جنگ
 فلک سیر آمدش در کلنگ
 بر گیسو شیران بشمشیر
 چو چرخ نره اسبی مست در زیر
 عزیز از مرده او شد دمان شد
 فلک آمد چو شیر از زرم نیروز
 بنزدیک پر رفت آن دلفروز
 زمین با سید بری آفرین خواند
 پدر بر تارکش هم که برافشاند
 رجا برست چون چو و بد
 سرافراز خود و فرزندان خود دید
 چو شپرد اجنت از کار بسیار
 شکفتی ماند آران جو شنده باز
 دگر آن زمین آفتاب زریں
 دزدان هر دور کاسب کوهر آیین
 تخفید و پسر گفت بچون
 مراد باد با بخت آفتابون
 تراز سنجی بدینسان آرد بود
 برآمد از رویت از خدا دو دو

حقیقت

حقیقت لافقت این نکاد
 بنامند سچک را جز تو در خور
 عجب سری از آن دیدم که چون شد
 در آن ساعت که دیواری گون شد
 پدر گفت شهنشاه که این پیل
 همان شد بچوهای بر بیل
 فرستادند پرون کاو کردن
 پیاد شدند آن دیوان دارون
 تن ایشان بر دوازده برودند
 بانس پیکر ایشان سپردند
 عزیز مهران سلطان با دو و
 در کجینستهای لعل کبشاد
 بسکینان و محتاجان درم داد
 بر بخشید بهیچ چیز درم داد
 پس از یکچند روزی شاه هزاره
 بر تخت پر شد دل کشاد
 اجازت خواستن فلک ناله دوم از استی

کس اکنون وفا داری که کردم
 درم ایجا بگرد کعبه سکرم
 پدر گفتش که پرون دیو داری
 هر کاری که بخوای بخوای
 همان خواهی شدن یا اشکارا
 چگونه میسختند بهر مارا
 جوابش داد پنهان بهتر آید
 بسازم ایچنان بر که شاید
 غلامی ده گزین کرد از غلامان
 که هر یک بود چون سحر زمان
 بیه وینا رو کج و لعل برداشت
 برانچش بود بر خود جلا داشت

زهر آمد بکوسم شفا برون سوره کشت بر اسب نهالون
 چوشتانان چاک کعبه دیدند فغان از شوق کبیر کشیدند
 بر یکدیگر تکبیر گفتند برنگان خاک آن دروازه رفتند
 چوچ بگذازند و خوش بر آسود سر زدن در میان کعبه سپود
 بر دیشان درو کمر داد و زان در که آوازه در افتاد
 بر دیشان هر سوسر نهادند بر دیش دید با بر یکشاند
 همی مانند خیره در جماش زباله بران گفتند و بالمش
 همی گفتند ما هم هر کس از دور که باشد آن جوان چهره پر نور
 کجاست و ز کجاست باشد نزدش که رحمت بر دور پاکبانش
 ملک شانت دار فرشتای مطیع امر او باشد کجای
 سخی طبعی چو او بود ز عالم که چو نت او از نسل آدم
 شی اند بر او سپید مری جهان پر درده و دریا نوری
 حکایت پیش او از دوری گفت زهر در پای معدن کو بر گفت
 با خبر بر گفت اندر معدن تارین دلمری غنای مرست
 بقامت چو شمشاد در است بصورت چو ماه آسمان است

مو اوارش زبون تر از گو اکب دلی اوست خود از نیم تاقب
 دمان تنگ چون پست دارد که چون خندان شود کل بوبار
 چو کشاید زبان هنگام گفتار شکر ریزد بجز من کل بجز دار
 عدن بر کل ز آب خنده اوست خجل ماه از رخ فرخنده اوست
 اگر چه تنه در دور زمان است دلی با هر کس اندر میان است
 که کوبند نه دلبسته از مهر در آغوشش در آید یکش از مهر
 کند چون خوشی در خنده کاش کند چون نور پاک آن صحن پاک
 و که نخواهد خود را نخواهد که یکش آن بت بردا نخواهد
 یکست حریف خود که دست زنده پس بر هر او یک کف دست
 همانکاش و شخ از سر پدید و گشتی سخن هرگز نگویید
 بسته عقل و فکر و سنواری کند با هر کس زینگونه بازی
 چو بر گفت این سخن بجز مرید دل شهزاده زان افتاد و رنبد
 دل گفتار دم تا او بر سپنم بخلوت یکش ببالوش سپنم
 که خواهد دصال ما دل او بود کوی و فاسر منزل او
 ز وصل سخن نمی کردن بر چید سوی مهر و وفا داری بر چید

کند مارا چون دهنه کلندر ^{۲۳} بی بختم دراز کج و دیار
 حکایت کردن بر مرد و پیش فلک ناز و عاشق بر ماه عدن
 بهرستان کرد سوده وستان یاد چو از پرده سخن را رنگ بوداد
 که شتر از ده بکده درین شد بسوی دیلمه عدن
 بجز از ده شتر در چرخ شتر خوش در جوان آتش روی گلکش
 بکوشان تعقیبش چون لیل ازادان مردمان و سیوه بسیار
 ملک زاده سرور از کجا بسر برد چهارم روز از کجا سر برد کرد
 نکرک باد باران و شب تار هم از بالا هم از زیر آب بسیار
 بدینسان هفت گشته روان بود آهسته در معرکه کرد آسمان بود
 سوی شهر عدن چون شد روانه بگشته کرد منزل به شبانه
 قصار بود و فصل نو بهاران خورشید رعد بود و باد باران
 جهان از روی رنگی تیره گون تر نه میسده خورشید و ماه صفر
 تمام اهل گشته اتم ندیدند بنیز از آنکه آوازی شنیدند
 فلک شسته بود و ملکین بنایت سخنان با خود همی کرد ای مشاییت
 غلامی آن شهنشاهی جهاندار رنجان خوش خلق حکمت پزار

رنج

رنج آب و رسم جستن باد ^{۲۴} نهیسی آنچنان در گشتی افتاد
 که با سوسان و طحان دریا غلامانی که بودند با شهنش
 هم از خود بی هم بخودشت و ند طبع از جان خود کسر نهاده
 ملک زاده با ناز و باره خویش دیگر یکدیگر با کس کیش
 به باقی از سرسچ هم میزدند بزاری جان دران دریا سپردند
 پس زده روز از آسمان گرفت بهر طوفان وادی از میان رفت
 نکرودن یافت شهر تر تیا گرفت آرام دران خوشند دریا
 جامه ناخته و لشکر انداخت در اندام بادبان از باد انداخت
 خرد شده زده شد و خورشید نشین نهادند آن دو ملکین سر بیالین
 چو تر گشت رخ خورشید حاور کهر انداخت بر ایوان احضر
 ز آب آورد پرده روی گلکش دریا را پروان انگنده آتش
 ملک با خدا هر خواست از خواب پر از آشوب چنان سر بر آفتاب
 نخستین بخش بران سجده کردند دیگر چندی پا بر نهاده خورند
 چون غایب آن ناخته شد بر سر بر نظر میکرد از دور یاد لشکر
 نشان راه و رسم راه بخت مدد از حضرت الله میبخت

فلک گفت چندان که بستم
 نشان خورشید آمد به بستم
 نشد معلوم کین در کلام است
 درختان بلندش را چنانم است
 مرا از هفت عمر افزون تر آمد
 بسجده بادینکم بر سر آمد
 چو این طوفان وادی من بودم
 نه نیز از دوستان خود شنیدم
 مرا که غم و اندوه خویش است
 ز جان خود غم جان تو پیش است
 که ما پریم تو فخر خوا فی
 مبارک رای بافتن کین فی
 ز چندانی من تو زنده ما غم
 سجده که جان بر نش غم
 چو باشد در زندانی غم سر آید
 پامان و غم شب بر سر آید
 سه روز اینجا پست است اگر تاب
 قرار ما رفت و خوردن و خواب
 مگر تاراه سامانش بجویم
 کنار کعبه پایش بجویم
 فلک گفت چنان کن بر پی خواهی
 جدا کن از سفیدی سیاهی
 مگر سامان راه آید بدست
 شود پیدار بخت خفته دست
 سه روز اینجا بهر مردن با هم
 نشان راه چسبند ما دم
 چهارم باه بان بر پای کردند
 توکل بر در آتش کردند
 ز نام کشتی اندر دست شد بود
 به تیرانی بر سر جویای ره بود

دران دریا سفینه رفت چون تیر
 پیا سودی ز رفتن شام شبگیر
 چاهم مخته دیگر بدین ن
 مژه پیدا و نه رسم پامان
 پس یک مخته پیدا گشت نزل
 جبهه آمد درخت خود و صندل
 ملک زاده درخت خود چون دید
 زمره با خدای پیر پر سپید
 که میدانی که این ساحل کلام است
 درختان بلندش را چه نام است
 جوالش و کین دریا چنان است
 محیط کره مشرق زمین است
 درختانش همه عود است صندل
 همه این پسته نامش است جنگل
 چو طغی دیگران کشتی براندند
 تنگ شد آب اینجا باز ماندند
 برشتی انگهی رفتند چون
 فلک چون کشتی پدید آمد بپایان
 نهادش زمین درخت خویش برست
 حایل کرد شمشیر و کمر بست
 بدست آن ترش نامی را کشا کرد
 میان آب گل و آردان کرد
 فلک با خدا هر دو براندند
 تنگ شد آب اینجا باز ماندند
 چو فرسنگی اران ساحل پریدند
 ز آب گل سوی پسته رسیدند
 زمین خشک چون آید بدیدار
 برآمد مشرب آب با در فشار
 پیاده در کاهش با خدا بود
 همی را زدند چون پاسبان زد

دران پشته فراوان بود بچرخ زشاد خوش بیلان باغچه زیر
 بهر جا چشمه شیرین نوشاد درختانش خندک سر داشتند
 چو در مغرب زمان شمس جاود شد شامی پرده او که لشکر
 فلک در چشمه ساری حست بهار زین خندان دود و تیغ کشاد
 شکیل اسب چو در درخت سخن از دوری با ناخت گفت
 چونکه شد از شب و کج کبکس یالین شد آمدنیش الماس
 آمدن شیران در دشت و گشتن ناخدا
 در شیر آمد یکی مادی یکی نر به سیکل هر یک ازادی و زورتر
 یکی در دست پای اسب انگشت دران پشته ز نعل آتش زور بخت
 بسوی ناخدا شد شیر زور و بسوی اسب آمد مادی چون دود
 بجنگ اسب آمد شیر سرکش بجای خود برآمد همچو آتش
 در دست نعلها زور بر او پرده شد جان از جان دلق او
 بسوی ناخدا شد شیر خون ریز سرش گرفت زیر چنگل تیز
 دلا پرست و فکر قضا باش چو شاد عدل میزان رضا باش
 ز سر و کرم چون ساج خوش باش اگر چون آفتاب ساج و شاد باش

چو جان

چو جان از قلب ایرینه پر داشت بسوی جنگ اسب شاه پر داشت
 چنان از جای خود جرت شیر که که گفتی شد شمشیر اسب پر داشت
 دوست نعلهایش ز اسب آورد چو تند نعره از جان بر آورد
 شکیل از دست پای اسب انگشت دران پشته ز نعل آتش زور بخت
 فلک سپدار شد از خواب خوش زده رجا جرت تیغ تیز بر بود
 چو شیر اورا ندید از دور ناگاه بگشت از اسب آمد تا بر شاد
 بزوش تیغ آمدی بر یافش دو نیمه کرد بند استخوانش
 چو آمد ناخدا دید همچنان فلک دل شد از آمده همچنان
 بدست از خاک و خون شد پیکر او پر شیدش گفتا برق او
 بخت بر دریدش هم زمین را نهان کردش دران ملک شیرا
 در دغای زیر خاک اخضر قبا ی عمر کرد چاک اخضر
 یکی کرکش خورده در که در دشت سپهر بو فاد در چنین گشت
 یکی کرده بدریا عرق در آب یکی سوز میان آتش قباب
 بهر نوعی همانا برتر باشد بیاید شد بهر گونه که باشد
 جنگ که دران فلک ناز با شیران و گشتن بدست او

چو عقیق سپهر آتشین سر
 پردن از چرخ کرد از آتشین سر
 خردش از جلد مرغان چو بر خاست
 بخت کردن دارند بر خاست
 چو بارغ شد بیا مد پیش باره
 بامید اولش چون کوه خار
 جبینش بوسه داد و دین نهادش
 لجام دالت ز دین نهادش
 بدان بر کستان کوه اکیان
 پوشیدش برادر کرد در دین
 بتاران اسپای باز بر خاست
 صلاح خویش برین فروخت
 سواره شد بفرمان جهاندار
 روانه کرد اسپا و رفت
 چو لختی شد دود آتش بدیدند
 بجله سوی آتشین او بدیدند
 فلک کشت و ضرب تیغ بازو
 همی انداخت شیر از آتش
 ز خون گرم آن شیران که بکشت
 بپشتش قبیله شمشیر داشت
 بیا مد ناگهان شیری جهناک
 ز روزه در سرش زاده چاک
 نهیبش داد و آهین چنگ
 زخمش آورد تیغ تیز در چنگ
 ز کین ز آتشی تیغی بدان شیر
 که در دم شد و نیم از زخم شیر
 از زخم تیغ تیز آن شاه جنگ
 همگردی بآن شیران جنگ
 همگشت او چنین تا نیمه روز
 جهان چون کرم شد از آتش روز

پروان

پروان نامور از دل بامید
 بزین کوه سر خود را بامید
 بزرگی گفت خاکی تا تو انم
 رمای ده ازین جنگ و انم
 نماندم طلاق ز نورانی خدانه
 بفرایم رسد بر نام از بند
 قبول آمد بخت نالشی او
 زمانه کرد کمر نالشی او
 قبول آمد بدربار الهی
 بر او دید مکه تنگ بر پای
 دران وادی بدید آمد شکوچی
 بر او دید طاق تیغ کوچی
 بزاد اسپا آمد چون دلیران
 شد چنگش کیت از طوایران
 چو او آن کوه سپید را می تاخت
 که خود را پای کوه انداخت
 بیلا رفت اسپا چو آهوی
 بکشتند از پیش شیران زهر سوی
 ز جنگ دام و دوش و پر و خجست
 گرفت از دران در ماله کشت
 همگردی او خدا را در زمان یاد
 همه اند اسپا و آن کوه چون باد
 سر اسر کوه بر آب روان بود
 ز چشم چشمه خارا روان بود
 از دست میوه دارد راغ بسیار
 نوا سقریان در باغ بسیار
 فرود آمد فلک و چشمه ساری
 بگرد آورد از میوه گساری
 بر پیش اسپا کرد و خود بهر آلود
 که از پیکار شیران خسته تن بود

ز نام چون ز خواب او را بر آورد
 ز قربان قوس فرخ چو بر آورد
 بزرگش نهاد در کراشش آمد
 ز هر جانب به پیکان مرغ میزد
 هر نویت که از چنگش برود شد
 حدی مگر می از شاهی نمک داشت
 چو مرغی چند از سر سوختند
 زهرش می داشت خشک انداخت
 هم به کشت می خورد و می خفت
 بدل باد او در روز می گفت
 بهین هفت بالا می رفت
 رد نادیده و تنها می رفت
 پس از یک هفته آمد بر سر کوه
 در روز دیگر آمد آنچنان شد
 یکی دیگر که می به چشمه آب
 سیم دور آمدش در پیش آگاه
 فلک در خشک کام زن راند
 برد بکشد شد بس هر جهات آب
 کشیده و در لودی خیره در ماند
 خشم او که نشسته می آورد
 سر از دوازده بر آورد و چنین گفت
 کوی که گشته تا ناله جفت
 جوانو مهربان شاگرد می
 فلک از عزیز مهر نامی
 جسته آمدی اهلاد سملاد
 پادشاهین زمانی در بر ما
 زور یاد از خشک و شیر است
 نو این پیشه ازین دیر جسته

شکفته

شکفته ماند از آن گفتش فلک ساز
 بدل گفتا عجب زاریست این راز
 چو یک کشت روشن راز ما را
 بود این صبح و این قدرت خدا
 جانش را و پر پاک سیرت
 کوی جان و دل اهل بصیرت
 بخشه گفت آن پر شکسته
 کوی رویم به بدایت خسته
 اگر فرسود کوی از ریاضت
 ده کلهای اقبال از ریاضت
 کلبه گشتم که خوردن آمد
 که هر خوردن قرین خوردن آمد
 فلک گفت کوی پر خسته
 چه اگشتی چنین زار شکسته
 دین کوه اینچنین تنها چرای
 چرا از دمان خستی جدای
 چه جایست این در زار و چه آه
 ره پروان شدن اینجا که ام است
 پاسخ گفت ای فرزند مقبل
 تو را چای پاسای می دل
 کز این راه پروان رفت نیست
 رفیق آمدی غیر نیست نیست
 پادشاه رفیق مهربان باش
 اینست آمدی در ز شهاب باش
 میان چین تا چین است این کوه
 در اینجا آمدی مردم انبوه
 پس این کوه شهر غمت آباد
 که بخواهند از افق آید
 جز این راهی ندارد این کوه
 و اینجا آمدندی مردم انبوه

کسوف سالی شده تابسته شد
که جفت جانور آید زما کاه
گرفتند آن سر در انسانی
بهر دم تلخ گشته زنده کانی
ندیده از پلنگان رستگاری
کره باریک بود و غارتاری
تو هم دل نه گزینجا از مادی
بجده که با دما ز مادی
از آن سو پشته در یاد شیر است
درین سو هم پلنگان دیر است
غدا و او هیچ باخ شام قبل
در اینجا حشمت آن پر منزل
رفتن شهرزاده براه ملک جنگ پلنگان کردن و کشتن ایشان
چو صدی حادری مشعل بر افروخته
ز تابش برقه مرثیه بر افروخته
فلک پدیدار شد از خواب نوین
پامد پیش در آن توانین
بمالید و لغزش زین ازین
برین زد در آمد سر و سیمین
پامد بر پامد پیش فلک از
بدو گفتا کجا خواهی شدن باز
چگونه از پلنگان راه یابی
چرا از قول بران سر بتابی
فلک گفتا نشان در سمه کوی
کس من سوی جزیره آورم روی
کس که چنگ شیرانم داند
هم از چنگ پلنگانم تواند
نشانش او چون رفت خسرو
زمانه گفت و گویش که میرد

شب

شب روزی دیگر هم دشت در کوه
کس نشان شدی کاهی در اندوه
نشان گشت سپید تنگ و تاریک
کره باریک بود و غارتاریک
فلک انت لاین جای پلنگ است
که جای با نهیب راه تنگ است
در سن میراند خود را پاس میداشت
که در پاش از لاس میداشت
که آگاه از کنگار مان پلنگان
پر دین کردند سر چون پلنگان
یکت جمله آورده با حشم
سبک خیز کشید آن شاه عالم
یکی را بر دریده در سینه تان
که غرق بود و میزد لغوه و لاف
یکی دیگر گرفتش تنگ در بر
ز جای خود بر آمد شاه صفدر
ز در دست بگشتش که کاه
ملک گفت از ملک احسن ایشان
چو آن دو جانور را کرد چنان
دخی شاه و دخی خشنه و سلطان
بخی خیز چنگ زدند از نهاد کرد
جسد کاه پلنگان را کاه کرد
دگره کرد سر در راه باریک
کره باریک بود و غارتاریک
دور سنگ دگر آمد و دان غار
ره باریک زشت دما سر اوار
پس از چندین سخت رشتن
از آن شادی چو کل خسرو بخنید
نوام سختی من کی سراید
نهال دولتتم کی در بر آید

خور غم ای دلالت سراید
نمال دولت را در بر آید
اگرچه مانده اند مرا لک
تعالی التجدیست بعدد لک
املا جهان بادست بر باد
ترا تو فیت طاقت از خدا باد

رسیدن شهر ناره بخبر به شهر خابلیغ

چنین گفت این سخن پرکن نو
که چون از غار پروان رفت خرو
بدید اندرین خوبه دلکش
نگین لاله را در سینه افکش
فلک زین درستان جزوه در ماند
چو طغی اسیر است میرانه
چو طغی شد درختی دید عالی
سمن با هر کس را در دعوای
دریده گویا این ماده چپین
و مانع از نوبی او شد سحر الکی
فلک در سبزه آن سرو ششاد
مزداده سلاح از خوشش کند
کباب مرغ خورد و میوه و آب
میان لکشا دولت در خواب
چرا در پیش رویش شش نامی
چو سردی خفته سلطان کوی
شنید من که دارای جزیره
که به حبشه فرخ هم پذیره
هش حبشه نام نامور بود
یکی خلعان با آج و کمر بود
پروان شهر آمد کشتان روز
پامده جان جای و لغز روز

چالی دید خفته چو سردی
پالینش سندی چون ندری
یکی پرستان کوهر آکین
بردا فلکند و ایک زین زین
عجب ماند از چنان اسیر چنان مرد
زانی در دل او اندیشه کرد
بخت شد از خواب بیدار
چو دید آن خسرو آفت یکبار
ز سر تا پای آن خورشید نور
همه در زیر کوهر پر مرغ عصف
مرصع استین و دامن او
سواران انجمن پیرامن او
سرا در تاج از جندی
فرا از چتر زین تاج سندی
زین زو لوسه در پیش فلک باز
سروچ دعا کرد پس باز
ترا هم بخت و هم دولت بقا
شکوه جزو تاجت جاودان باد
گفتن فلک ناز با حبشه احوال و سرگذشت خود را
بوده او را نیکو شای جزیره
وران رخسار و بالا کشت جزیره
بدگفت از کجای چه مردی
چه با تو کرد و چه با بوردی
همه اندم زور با آمدستی
کویش ناپخت تنها آمدستی
رخسار تنگ پروان آمدی تو
ز راه بیستان چون آمدی تو
فلک گفتا یکی بازار کاغذ
قضا کرد است در عالم روانم

پس اگر حال خود یکسر نکند
 با لاس زبان در راهی سخت
 چون که آخر حکایت شاه سرکش
 پیر زن آورد آنگاه ز سرکش
 نشانهای که بودش از پهلکان
 نهاد او پیش خمر و چنگ و دمان
 نشان داد پس اگر گفت ای شاه
 اگر این حال تو هم نیست آگاه
 راستی تو جوان شاه لاری
 که در مردی نداری هیچ همای
 او همیشه شاهان دشمنید
 که نقش در برودیش پیوستید
 بهر گفت آتش بن بر آتش
 قوی با داول پیران پرست
 تو با من مستی کردی که جادید
 نکرد که نه تا بودست خورشید
 بشهر برون فلک ز راه جیشده
 و خلعت دادن او
 فرستاد او پهلکان را پیانورد
 بگردان آن خنکان را پیانورد
 فلک با خود بشهر آورد خمر و
 بر آوردند سر پهلکان ردا و
 با کشش نو ده از پیش راست
 نهاد از نو ده زن یکبار برخواست
 مرد آورد شاهش در ساری
 چون پیش خمر و دفر خمره رای
 بسر میرا آنگاه مدتی چند
 گرفته انس از ترکان چون قند
 که با شاه که به شاه میسود
 نه بخت در یار بر اسود

شاهزاده می خلعت ز نوخت
 عزیز خویش از لطف خوانست
 که میانی که ایشان سر فرزند
 عزیز بشهر خود را می نوازند
 که من زینب را عزیزم تا تو انم
 عزم حال طربان نیک دارم
 عزیز می سخت باشد ای برادر
 فرمان راست و ایمل بر آید
 رفتن فلک ز راه جیشده
 بشهر خوانست
 شبی شهنشاه را با دوطین داشت
 نهاد از جان آن سر و چین داشت
 پدر را یاد کرد و مادر خویش
 می سرودی بر آورد از دل خویش
 اگر بیاوش آمد سهم دریا
 دران سختی بهم در پنج دریا
 بفرکان در دریای می سخت
 نهانی با دل خود درازی گفت
 مکن ای دل که جای خویش دیدی
 دریا در ساری خویش دیدی
 چیزی فرست و بشهر آگاه
 در دشت می خمر و منکات با داد
 بر بر مردان در چون مهر و مایند
 همه با عشوه چششی را بایند
 ازین جوان خوری چه بکسیل
 درین جای طرب پرور من و دل
 و کره گفت کین راه کیان نیست
 چون او را در عزم سختی زبان نیست
 بیاد رفت تا باشد قدم تیز
 کوانی در نهان به ارسک خیز

زهر کلر خان فتح آباد
 مشایخ ترک کتب و تحت خوداد
 مقرر کرد بر خود راه رفتن
 شعی زین جایگاه لاه رفتن
 زهری راه در رسم راه بخت
 رفیق راه در رسم راه بخت
 چو فرصت یافت آمد در سفینه
 بر راه رفتن آخر زان حدینه
 یکباره آمد از آن آب پرده
 سواره شد بر آن اسب چارون
 ولیکن در جزیره چون خبر شد
 که شاه امور را باقی بدو شد
 بنان کنند بکر زلف مشکین
 بریده جمله جعد عنبر اکین
 زخم همیشه چون فروخته شد زرد
 دادم اوان شهر را و دیگر
 از آن سوشه چون سیاه بماند
 بکوه و درشت تنها باره میراند
 چنین نادان بخوابانگد کرد
 بخوابانگد پس لگه برادر کرد
 ناسودی می شد چون باد
 بخوابانگد رسید آن سر آواز
 بدو شکر خط خوابانگد اکنون
 چهل در بست مشک بر کوه افزون
 برای لگشش صحرائی او خوش
 موع خط او با بخشش لگش
 برای لگشش صحرائی او خوش
 در اوان کاف و دیوانهای بستان
 سواد لگش خنجر باغ رضوان
 مقام سرود آن سخن نوی
 سیاحتها شهر آشوب بلجوی

زن دم آبی

زن و مردش بر شیرین زانان
 یکایک باغبان سهرابان
 فلک در شهر رفت یکجای گرفت
 باجرت غنچه کاش بگرفت
 بهیست اسب جهان چهای از زیر
 بیلا شد کشت از غنیش شمیر
 تا اسب و کاش می بود
 ز تیرای دلش یوانه میسود
 یکی ترک کاش مکر همدش بود
 اینک اهدم دار غمش بود
 فلک میبرد هر ساعت هر خوا
 پدر او را نهاده نام از او
 دیدن فلک نان از دی کما کرد احوال

پرسیدن جواب اوان دعا شدن او هر دو

شنیدم من که در آن شهر عظیم
 مسلمان بود و کافر نیز با هم
 مسلمان چون رخ شهر اوه دیده
 دعای چشم و چشم میبردند
 بر دریش چون فتادی چشم کافر
 نهاده پیش وی چون صنم سر
 سخن اندی نام بر دوان در نهانی
 بدو گفتی که بارت زندگانی
 دو ماه آن ماه را آنجا وطن کرد
 فلک هر روز نام خویش کرد
 فلک روزی رفیق خویش را گفت
 که دل در غم رفتن باشد چغت
 و در شد تا درین شهر رسیدم
 رخ شاه را هرگز ندیدم

چرا برون نمی آید یکی روز
چرا در ابر باشد کبیتی افروز
جوابش داد بازی جوانمرد
فلک در خاک بنهناش کرد
در اینجا بادش ای نام ازاد
آهای دادگستر بود باد و
جوانی خوشبیکر بود و نجوی
جوانخت جهان آرای خوشوی
سر آمد فلک او را زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی
کنون از وی دو دفتر یادگارند
دو سر و سیمین دو نویسه دارند
یکی سر و یکی گل نام دارد
چو ایشان شمع کردن کام دارد
نخستین خواهر اکنون بادش است
گلش نام است بر بادش است
بنا غنچه اندر پرده باشد
بعد از آنش فلک پر درده باشد
دوم خواهر که جمشید است انجام
چو شمشاد است سر در او بود نام
یکی خوششید روی نویسه داری
یکی شمشیر زن چاک سوری
دوم بوسه رکابش چرخ گردان
قبلا پوشد که بر بند چرخ گردان
کله بر سر نمید خواجه پوشد
چو شیران دقت گوشش بخت گشته
کمانداری و تیر انداز بارک
که موشکافند اوشه های تاریک
بشادی جام نوش گوی بازند
پایه سومی میدان اسب بازند

الکون را به پستی خود بدانی
که گویم راست خود حیران بمانی
فلک آید و در دل مهر او کرد
هوای از وی چهره او کرد
نمیدد دل هوای دست انداشت
ز بار و این حکایت در میان داشت
گفتن از نام سخن سرور پیش فلک باز

چرا از ابر سنجهای نگارین
فلک بشنید سلطان توانین
موس میگرداند او را به پسند
کلی از از وی باغ چینند
هی پرسید از دشتش
آه شب از گفتش و استانش

دیدن فلک از سرور و رسیدن

بدین افسانه روزی چند بگذشت
فلک روزی بطرف دشت میکشست
یاد او بود میسر و جوان
فتادش او که بر طرف میدان
با بنوه ایستاده مردمان را
دشش پیل و چتر کلاه و سزا
سواران در میان باکوی چکان
تلا در اردان چون مرغ پران
فلک زاده نظر چون در میان کرد
او اسپ مردم دیده روان کرد
فتادش دیده ناله بر ساری
سپه چینی بر روی نگاری
قلمای رز گشته در بر او
کلاه ای کوه آیین بر سر او

دردی افکنده چون زرد کوش تنش چون ماه تابان انداختش
 که بسته ابروی میان تنگ عرق ریزان اران رخسار کمرنگ
 یکی شکرک اسپی ز رخسار بلبل آراسته برکتش
 که سینه مرصع بر میانش بنام که کرد چون باد و دانش
 و کرد پشت او زین زرد بود چنین دولت باو شام و سحر بود
 سواری نو جوان بالا چه سوزی نشست چون نهایی بر تدری
 رقاب سوز رخسار چو ماهش قناره عکس بر بال و پایش
 زلف خیزش چو کانی برستش خارا کوده تر کس نامی مستش
 خاک چوین دید روی او شد زلف دل از زلف شهر آشوب است
 دران چشم سیاه فتنه انگیز دو چشم زلفش بود خوشتر
 ای کفایت او تعالی نه زنی ماه زهی سر در دانه ماه و طغوان
 شد هم اشقته زلف و جاش من دخت چون یام و عیاش
 غریب چون من زلفش بای کی باور رسم باشد محالی
 ندیدم کاشکی امروز او را که خواهم من شدن امروز او را
 چو مرغ از دام زلفش گشته بصری چشم مستش گشته شتم

ردان شد سر سیمین من زبیدان رسیدن کرد رخ در طوی ایوان
 پیشش داشت آن میکفت باویش منودی وادریها بادل ریشش
 فلک هم کرد و خزان سوی خانه فتاد و در بلای جاودا نه
 چو بار آمد بر در و جها نکیر مکان که کرد پیشش چون کان تر
 بدو گفت کی بودی چه حالت که بهد ابرو تو آثار ملال است
 رخ چون غوغا ز غوغا ز غوغا است بگو با من اگر رازت نهان است
 کان دارم کردی سردار او دولت بر زلف و در دام وی افتاد
 تو هم که عاشق اوی غیبت پریشانی تو چه این غیبت
 کس را که جمال او به پسند در روی و غوغا این پسند
 عجب دیده شد شاد از گفتن او ازان دریا فتنه اشفتن او
 بدو گفت کی دیدم محبتش نکارین سرور با کوی چو کان
 دلم زان بست گرفتار ملا شد بهر ماه رویش بهت داشت
 بگو اکنون که اوران من چیست دلیل من بر جان من چیست
 که ای کی رسد بر پادشاهی چناری کی رسد بر جوی
 کاش که گفت کی تدبیر دانه اگر رخصت می بر تو بخوانم

ملک گفتا بگو تا چست نه هر که دوانه شد مژگان زلفش ز بخت
 بپنج گفت مکتوبی بیارای در آن احوال کار خویش بنمای
 بگو مرد عزیز تا تو انتم بجز خدمت و کار کاری ندانم
 اگر سر دم زیر ساق گیر ز فرشت کار بنده پایم گیر
 ز خاک تیره مارا بر فراز و قبول شد اگر مارا نواز
 غلای با ششم او را حلقه در گش چو جان مهرش گم نکند از غش
 چو دیت پسند و خطت بخواند هر چه نام و احوالت بداند
 ترا بنواز و دارد عزیز است به بخت از گرم بسیار چیرت
 ز تر و جان او با شستی بشو روز شود روز تو را ز دیدار فرور
 ملک گفتا بی در مان اینجا است خوش آمد که در ایست پیش چو
 از شد او را قهر چون در کمون بر خور شد آن سر دما یون
 طلب میکرد تا در وقت رخ بدان حضرت که گفتیم تا بخواند
 چنانکه در همین نقشش بر آورد ز نامه باری از نو بر آورد
 نیاید زالت تا به به تقدیر بر دستیم با شش گوشه گیر
 شکر کشیدن مهران و اخفتن لایب سر سر و کل بدن

هر چه در حکمی گفته بر دواز چو بکش و این در کنجینه راز
 چنان گفت انکس از شهر خوانم که آن بود کشوری زبانی خرم
 بلند اختر جهان را جوان بود سپهر داری که نامش افتاد بود
 سپاس چو در شیرین داشت به لایق مداران انجمن داشت
 بر او داشت ترک شیر و روی دود داشتش چو فیل داشت خوشی
 بلا یک تیغ خون چون کس یار سر اسب صفش چون نواز دار
 هر چون شعله های عشق جانسوز هر چون تیغ مردانه جگر دوز
 سر نشسته و در از خرو داشت چو پیلان از بزرگی کالیب داشت
 ز شمشیرش دل شیران بر داشت بر از آشوب از او ملک خراسان
 نشان بسحق ز دیدن بر تران بود که توانست یون بگر از خود
 در شش با مرزبانان بر زمین بود بلای ملکه تر کسان زمین بود
 شنیدم من که مهران نام او بود بلای فتنه خوی کام او بود
 نشسته با برادر بود یک روز سخن گفت از لعل سر و لعل روز
 اگر جای میسر وصل او بود با قبالت همه کارم نکو بود
 در کرد بر نیاید از رویم جز بر سران بر راه سفر بودیم

مکر دولت آمد باردیگر بار - به چشم من پر با مادر زار
 و اگر کردم تیر در ده پاک است - که ما خاکیم آخر جای خاک است
 ای کنت این اشک ز دیده بارید - به خون ازل غنچه بارید
 خیز یکس چو تهاو مجور - رنگش ای داز گام دل دور
چنگ که در سر دکل با مهران و اخفشان
 بر دزد سعد کل لشکر روان کرد - عباد آلوده روی آسمان کرد
 زمین زهری اسپهان روان شد - ز بس چو شین زمین را آسمان شد
 خورشید را کوس آمد از آذانی - جهان نیز بجنگشینه از جای
 بهم آن هر دولت لشکر باخیزوند - در پیکار و کینه باز کردند
 جناح و قلب لشکر باز کردند - سوار زار زهم در خواست کردند
 دیران صف بروی هم کشیدند - ز هر جانب یقینان میرویدند
 سواری نیز پر دوز اخفشان شد - اگر دهم دوز از غلظت صیبا شد
 ز سوی اخفشان آمد بلی مرد - بچند میفشندی بر فلک کرد
 بزویغ خطای بر سر او - ز تار کشند دو نیمه تا بر او
 بر آمد بر فلک از شکل کل - نفیر با یک کوس زانای غلغل

بلی

یکی دیگر بامد هم بیندخت - چو شیر مست در هر جای میبخت
 یکی دیگر بامد هم شکستش - بزد نیزه پر دوز آمار پیشش
 بیندخت چو تن را کرد چنان - دل مهر آن شد از اندوه چنان
 سواری از فراسا بود نای - که نیز اخفش بودی کرای
 که در کوشش سواری نامور بود - کندش دام بلی شیر بود
 چو دید آن دست بر دوز خطای - چیتن ناموس لاف جودهای
 دلش چو شین شد و او باو میقتا - چو آمد جنگ با آن جنگی حست
 بیزه بر گرفت از پشت زینش - چو کوی کرد غلطان بر زینش
 زخار ز می بر آمد با یک درشت - که غیر زنی شادی سوی مکت
 بدین امر و کشت اخفشان شد - همی غریه چون رعد اندران شد
 بنارست از غلظت کس رفت پر دوز - بران مرد فرورز آهائون
 شنیدم کمر خنق شتر آه بود - دلیر و صغده از آوازه بود
 قدش چون سر درویش نهامی - ز عنبر بر کل رویش غباری
 آهائون شاد بود و چست چاک - کماندار در اصل کوه پاک
 بود از کل از آوازه خوشخوی - و فادار و فادار و فادار جوی

نخل عاشقانش مهر بافی
 چه سود از راستی مهر بافی
 بر لبش باره چون کوه البرز
 ز نوازش برین از صد سخن گرز
 نمیشد کرد شیر از ابرسان
 بهامد تا بر شیر خراسان
 بکین او در میدان دوا بخت
 ز تیغ مر دوشان آتش فر دخت
 بکشته در پیکار با جسم
 در درو جنگی خو سخوار جسم
 سپهر از پرده بازی بچکان کرد
 که طالع پشت بر شایق کرد
 بزد تیغی خراسان بران شاه
 که گردش پر زبون حسا آناه
 سرش شکافت او را سرگون کرد
 که رفتش اسپ خوش بود در کرد
 سرانجام نبرد در زم این است
 یکی بر خاک دیگر به پشت زین است
 چو کشته گشته نمایون شاه را دید
 بوزلف خوشی بر خود به چید
 دلش هم مهربان خوشی رضت
 چو آتش روی بگرش بر افروخت
 بگردان سپه گفت آن دلفروز
 که چشم سیه شد گیت افروز
 یکی خواهم که از گردان پیوید
 رود کین نمایون شاه جوید
 نمایون را در شقی بود جانی
 که بود او سکه صافتر از
 باصل از نسل صمد واکان بود
 که یکم انفس چون آزادگان بود

خجسته

خجسته نام طغزل نام فرخ
 چه بودش بزرگ شایخ
 بر آوردی سرش بران بر دی
 نکردی از دایش هم نبردی
 کندش که کند آوردی در زیر
 سیه خطی جوان با بیست شیره
 قزون از کوه بود او را شکوهی
 کیتی زیر دانش چو کوهی
 دوشان از جامه جوشن او
 چو شرق آشفته جان روشن او
 شد معاشق بدان رخسار بالا
 بهامد پیش و بر پشت والا
 فرود آمد رکاب دیو سید
 کار مهربان از وی به پیر سید
 که از من از دور دل چه داری
 که از من در زم کار زاری
 پیای خود مرد در دام اندوه
 منته بر جان من اندر چون کوه
 پیای خود نمایون در بلا رفت
 چو تری در دمان از دمار رفت
 بنان نادیری بوی کند جنبک
 که سار از خوشنایا کمرنگ
 پیاسخ گفت طغزل من نه ام
 که چون عصفور باشد تا تو ام
 ستم طغزل که دارم چنگل تر
 چو سگ آهین از هم آتش بگیر
 نمایون را بر دی کین بخوام
 اجازت بخت او را بادشاه
 بدانت که مکر و جنگ بچویت
 که مکر کینه در دانش بچویت

یکجاست کز دوری یافت خراسانی بر چون دیده برآفت
 چو تابین رفت و رسید کبوتر زگرش بود عاقل مرد سرور
 خراسانی کند خویش گشتاد بگریه و دروازه گشته چون باد
 بپند آورد یار کردن او لکن خواست کزین ازین اد
 رفتن سر کبیران و گرفتار شدن بدست مهران
ببین فلکناز در رفتن و خلاص کردن سر از دست مهران
 چو از این گونه سر و دست یافت میان رزم یار مهران دید
 چو آتش را سمنه از جا برانگیخت پادشاه خراسانی در او بخت
 چو مهران از رویه برآفت ز لشکر پیل و ندان خونچهران گشت
 پادشاه چو دیوی نامر ماه بزدستی برآسپس مرد و طواه
 شکار در این جی سر جدا کرد بگونه نوروزم از دما کرد
 بچاک افتاد سر و از باره چون داد کند انگشت بر روی از دما زد
 بپند آورد سر و سیمین را در هفت ماه مهران صبر را
 فلک در قفس لشکر ایستاده نظر بر روی سیدان برکشده
 نیکو کرد و جنگ سواران در آورد از طریق نیزه داران

چو یار یارین

چو یار یارین در بنده غم دید کز قنار غم دیو و دژم و دید
 برآمد آتش بر دوش برسم بزد مهنیز برآسپ شکار و
 کی عاشق تواند دیدن یار از معشوقش فتنه و غم گرفتار
 بکندم اسیر چون مرغ پران پادشاه رسیدش نزد مهران
 بزدستی برید از بیم گندش را شد از هم آن سر و بلندش
 کشیدش غلامان باره زد برآمد بر فرازش سر و چون دزد
 خد خوانان بشکوه خود شد بنزدیک ستوده ماه خود شد
 رای یافت از آن دیو بلاجوی وزان دیو و دژم روی جفا خوی
 چه سر و دگر کند او پرور شد سر اسیر گشته مهران نودن شد
چنگ که درن فلکناز با خیل و ندان
 نظر بر قند بالای فلک کرد وزان چو بنده اسیر بدنگ کرد
 چو آن پسرنا و گفت و بال بود زبان دایر گشتاد و سر و رسید
 از ترکان ناشی تو همانا ندیدم مثل تو زنگینه بر ما
 چرا صید من ازین در بودی چرا و چنگ من تیزی کوی
 بهیچ این زمان تویی و یاران لاجون که معنی زبیر شیران

فلک گفت باید گفت چندین
 بر مردان هرزه نیست آئین
 ترا به سبب بدین دختر بود
 نه که نکش کوی نام آوری بود
 بنامش مردی انگشت ناز
 بلان جویند پرچاش بلان را
 هم آوردت ستم گریست رایت
 و گریه باز کرد و در سجایت
 این گفت دل بران بر سبب
 از کین شایو چون پید لرزید
 ز غیرت بند بند نیزه بکش و
 در آمد بر فلک مانده باد
 بنوک نیزه کو که بهای خفتان
 در بود و همی کس و نه جولان
 ملک را ده سناش بر سر لگد
 چنان که کو که خشمش را چنان کرد
 او نیزه بود چون دو مار افی
 نه افی که نیزه گشته افی
 قلم در دست ایشان بر مانده
 سیاه از گردنشان در حواشته
 کشیده انگهی اگر گینه کوبال
 نهان زیر سپرشان شده پادال
 چون یک سینه از روی سندان
 کوی شتر از دزدکیل زندان
 چون کان هم عودش بسته شده
 ز نیزه باز مانده ر مانده
 عود انداختند از گف بفر پوس
 چنان چون رستم با من با پوس
 کا خاکیانی بر گرفتند
 چو بداران بر باران بر گرفتند

چو بر خان بر پر آورند کردان
 و زین خیزه کرده چرخ کردان
 او شکر دیده بر هر کوکشت و نه
 سواران روی بر روی نهاده
 بخوار گفت کای شاد ایران
 که در پیل دارد جنگ شیران
 که میکرد کل در مهد ازین
 بهر ان و بان شایو آئین
 که میکرد سر در از او بر شاه
 بگفتا آفرین هستی ای شاه
 چه مرده است و کاین مردی نماید
 که از روی دولت مای فرزاید
 چه مردی کرد میدان داشت امروز
 که مانده از بند سر و گشته امروز
 و چنان با سواران چو سران
 که بر خواست از دوزان ایران
 هزاران آفرین بر کوکشت
 بدان نیرو از دوز بر او
 جوشش او سر و پاک و امن
 که دارد منت از وی جادوان من
 نه به سجده آیمش ترکان
 سرافراز است بر رسم ترکان
 نه که کوی باشد شادش
 که رحمت بر وجود پاک باوش
 بحق کرد کار کرد کار ی
 که توفیقش داد در ستاری
 بحق مصطفی و جلال داران
 که فیروزیش داد از جنگ سران
 چوشت ز رزق اسکانی
 نهان در چاه مغربه نهان

فلک قبل دندان گفت بگرشت سیاهی چیده ز بر که بر رشت
 بکین امروز با جسم ازویم بزدند در میدان نمودیم
 بر دشت کرد فرا بکاری بنزد بشیر مردان را بیاری
 فلک گفتا همین دانه است همان تو هم فردا بیای سوی میدان
 بگفتند در یکدیگر که نشسته دین بر سر سم اسپان بگفتند
 بشکر از گشته از صف کین لعل به سپهر و سر و نگارین
 سوار بر ادا ایندند تا زان بر سترزاده شمع سر فرزان
 بدو گفتند گاوار نرود خوان سوار آمد بر سلطان شناختا
 باز آورد گفت با نوزی حور همیگوید که از تو چشم بد دور
 ترا مر است این دعا جوئی بیا نزد یکس تا بخت اوی
 پادشاه سپهر تا هر خلل ثنای خواند چون در حور خلل
 لعل او را آفرینی کرد بسیار بدو گفتا ز تا که ترک بردار
 ز سر بر داشت حسود تر کرداد ز دیش عکس بر روی گل آفتاب
 بدید آمد رخی چون آفتابی سواری از شکوه افرا سیاهی
 بدید آمد رخی چون ماه تابان خطی سبز و رخی چون آبی آفتاب

چو دیدش آن رخ و چشم و بنا گوش میان لاغرو بال برودش
 برد از جان و از دل مهربان شد بیکر و عاشق شادمان شد
 بدست خود بستش شرفی داد فلک خورد و زبان در مع بکش
 بمیدون سر دشت حیران آفتاب وزان باز و بال روی چون ماه
 دومه او را گرفته دامن دل زهرش آتش اندر من کل
 یکی مهر روی و ادش از بند و کر مهرش جمال چشمه قند
 بشتر زاده چنین گفت انگلی کل کوی رستم سوارش دل دل
 بطلعت در شکله آسمانی بقی هم زور بین در پهلوانی
 باز از نمان کن اشک را بگو نام نشان و اصل خود را
 تو به چنین هنرهای جوانی بدانم من که از اصل کیانی
 فلک گفتا نعم کمتر و مهرتر چنین آمد قضای ریت داور
 بود کشور مرا مصلحت افروز پدر کرد است نام بنده مهرورز
 کمون باز را که پیشه است نزدیک به همه اندیشه است
 بی و بیار که هر نو دامن غلام و اسب استر بود دامن
 زرد و پاست حال از آن روزان غلامان کشته شد و جنگ ایشان

پس آن داوران اسپهایون مرا از آن میان آورد برون
 پس از آنکه که ازین در بودند زغال من جوی آگه بودند
 چو بمن این صفت چرخ دانا کرد قنایش راه در ملک خطا کرد
 جوی که برون از شهر لشکر به خرم شهر خودی آمد در
 زوار ملک که برون کشیدم در آنجا چون رسیدم جنگیدم
 چو دیدم خبر از آن که در سوار چاکر سرورون را
 کرده بکشد از دما بود بر آمد هر سرم زانده او دود
 چو باری از عقب او را دیدم کشد از دما پیش را بریدم
 خدا او را رای داد از ما بچنگل نه اشت با آن که خارا
 ز پشت پل شده است که ما دید ستیزه گیسند و آنکه ما دید
 چنین عزم است بهران که فرود که هر برون سنده زینیه عشقا
 بیدان هر دور بیکر اسپه نایم تمام این سرور را منسوب با نایم
 کل او را گفت فیروزی ترا باد تو بهر روزی فیروزی ترا باد
 اگر مهران ازین لشکر که کم قدری کیر و این استوب عالم
 شود این داور کوه مارا بدست آید همه دلخواه مارا

تراشادی

تراشادی دهم که مرانی ز بخت خویش تن شان بانی
 فلک زین کوه پیشید و روان شد و زان اینوی لشکر روان شد
 پادشاه پنهان تال دشت چو آن خلک سرکش از دشت
 بجز او آنچه الی بود باغوش نیدانت تا چه آیدش پیش
 سلاح ازین برون کرد و پادشاه سفیده از شفق چون روی نمود
 بر آمد آفتاب ز رفتن کرد ننگ شستی درین دریا روان کرد
 سواران در برابر صف کشیدند و لیوان تیغها بر کف کشیدند
 و لشکر از جوشان گشت کین را زبان آورد در جوش آن زمین را
 فلک دروغ و جوشن نهان شد بنزدیک کل سرورون شد
 فرود آمد بر سیدان زمین را برایشان که تار از زمین را
 چنین گفتند شامش که فرود ترا ساز جهان دارنده فیروز
جنگ کردن فلک از باقیل دنان بگو قتل شدن او بدست فلک
 ملک را که بقتل لشکر آمد بچلان اندران میدان در آمد
 چنان چاکر سواری کرد و سر که بخود او را چون نه نو
 چو مهران هم نزد خویشین دید سوار و سوار لشکر شکن دید

چنین با خشتان گفتا که امروز
 چو در خود بخت خواب آلود دارم
 که در میدان هم آوردم سوار بست
 که پیشش شیر کتر شکار بست
 ز بل مست پرانت زورش
 ز مهر تیز تر بستم ستورش
 چو بهر آنگه از ترکان چنین دست
 امیدم که از ایران زمین است
 دوم با او بیدان اسپانزم
 که امروز کار دی لب زرم
 قای کارشگر کرده بودم
 بدم آن ماه آورده بودم
 از دست درواری کار کوتاه
 چنین مردی بید آمد زناگاه
 بگفت این دمنافش سرسیدان
 که در شاه مصر آمد بجوالان
 چو تند رنفره میزد باره میبخت
 زمانه مرد در یکدیگر انداخت
 بیه حمله میا جنگش شد
 هوا تیره چو روی رنگینان شد
 چو مردان گرم شد در کینه شاه
 فلک آرد که بگفت ناگاه
 صفان نام حذای بیابان برد
 فلک آرد که بگفت ناگاه
 یکی نزد نمودی که خورشید
 بران یکدین از آن شتر آرد بفرست
 بکنند از خیزش ببرد
 پرون شد پای سهران از کیش
 دران حیران سپهر لاجوردی

سواری

سواری بود ناهی از سحر را
 که بر او گذر کردی زنا را
 چو مردان بر سر دست فلک دید
 ز جانان مرد بر کین را بخیسید
 جامه اعیان چون دود ناگاه
 یکی تیری بزد بر بازوی شاه
 که از بازوی وی پیکان بگشت
 ز دست او و مان روی دود شد
 فلک سر بالا سر نگون شد
 بزاد اسپانزمیدان او بدو شد
 سواران جلگی از پی دیدند
 نشان کرد اسپانی ندیدند
 دل کل خون شد از مهر فلک شد
 ز پشت پیلان سه داد او داد
 که مان ای سهران چنین دان
 بیاید شد بیکره سوی میدان
 زون زخمی برین لشکر با بویه
 نهادن برید به خواه اندوه
 ز او از رخ بر آمد لشکر اربابی
 بر آمد با لنگ کوسم ناله نای
 دور برای سپه اندر هم افتاد
 بزن بزن بکش بر عالم افتاد
 اگر چه کل سپاهیکان داشت
 ولیکن بخت با او سر کران داشت
 سپاه پیش از گم شد شکست
 بیه شد گشته و بیاخته
 ز غراری خطای شد کرزان
 سنان و ترکش جوش بود زان
 پراکنده شدند انبوه لشکر
 بهر جا که هر کس از طلا سر

در پیش چتر گل کبر کون شد
 سببش از گف دشمن زبون شد
 زین شو به غوغا بر زمین شد
 ز تحت پل ل بر تخت زین شد
 نشست ابر کیت با درخت
 زجا بر کند اسپ با درخت
 خود خواهر بر زمین رفتند چون باد
 بگردون رفت کرد از تخت نشاند
 برایش راه را گرفت مهران
 بهر جای که راهی بود سامان
 نکل از خضم کین او خبر یافت
 نهانی راه این باز یکدیگر یافت
 بنوا هم گفت خواجانه شد از ما
 که با دهر کون این طاق مینا
 یاید رفت ماراد و حصاری
 پناه خویش سازی کوسار را
 مگر این با نیم ازید اندیش
 دگر تا چه جان چه آورد پیش
 نگارین سر گفت این چنین است
 گو گفته درایت پیش این است
 حصاری نیست باید تحت محکم
 که بود از سپاه بیکران غنم
 لک او گفت جای ماست شاد
 که عالی نیست آنجا سپهر و باد
 از آن روانم او شاداب بودی
 که دردی سبزه و هم تاب بودی
 هم او را باغ و هم نخچیر کا است
 در آن قلعه کی را نگره است
 چو کل گفت این سخن سرور را کرد
 شتابان قطع منزل چو در کرد

خانه با کل و سر و فرامان
 سواری جز تنی چند از غلامان
 در آن ره ترک خور و خور کردند
 غنیمت دل سرسوی شاد کردند
 چو از قلعه شدند ایشان مقابل
 ز ترس و بیم کین گشتند دل
 زباله دید بان چون سون و دید
 هوا تاریک کرد و سپید دید
 در آنجا بودند مردی نام بهرام
 کوی کرد نکشت با هم و با کام
 همان کو حصار را ران او بود
 سپاهی چست در فرمان او بود
 هم از خوشن کله بود از سر افراز
 چو کردش دیده بان از آن خبر باز
 چو پوشید و پرودن رفت چو پیش
 رقلعه لشکر او در دور بر سر
 بود از راه خویش آن حوزاگاه
 گرفت او بر کل سروران راه
 چو نزد یک آمد آن هر دو لشکر
 کل سر برین ق و سر و سر
 بدانشند که بهرام باشد
 چنین آمده بهرام نام باشد
 بر او بر لشکر او مدد جویشان
 و بیلان را همه فیلان پوشان
 غلامی رفت که کرد بهرام
 سپهبد چون شنید از سر و فلان نام
 پران شد کرد اسپ را پذیرد
 چو در او دید از ایشان گشت خبر
 پیاده شدند بر سر او گمش
 بیه کرد ازین بر فرد ز پیش

پس گفت شرواکرت کو کند و چتر کو هر پیکرت کو
 چه افتاد است که تازان آمدست چه خلوت بدینان آمدست
 کشیدش لعل کل بر کل او حکایت کرد حال رفته با او
 دل پر از کشت از گفته او بساط طره اشفته او
 دلش را باز داد و گفت خوشباش بیشش غم درون خوشش خوش
 چرا چنبره پر در آورده سر بید آید دگر در چتر و انفس
 بقلعه برد ایشان را صلح وار نثار آورد و خلعتهای
 بخت در شان او را باین نهادش تاج بر سر کو هر اکین
 کلید کجها در پیشش آورد دادم مرغی بر پیشش آورد
 کل در سر دران اشفته گشتن بسط خوف چمن اندر گشتن
 که بسته بخت شیر بهرام بسا چاکران از صبح تا شام
 کل خورشید روی سر دیر آب را کن در حصار و گوشت آب
 یاد افشان ایل و ندان شنید تو این سخن از این بخندان
 نقش مهران بچنگ هر کل بقلعه شاد آب
 سپاه کل زخوار می جو بخت زمانه اش تاج انبخت

بسی

بی افتادشان در دست تاج زخم کاه و زاسپاره و ناز
 به نامون داشت از پرتاب بود جهان بر کاه خوار زمین بود
 چسبند کل او ندیدند باختر سوی خوان باغ کشیدند
 در بری داشت کل مشویش وزارت در خطا کستر دگاش
 ز کار احتشان چون الکوی یافت ز دولت سر و کل راز حق یافت
 به با خود درون اندیشه کردید صلاح کار خود آخر دران دید
 که بود در پناه شاه حوگر زم چو بالین نبودش مایه بزم
 پذیر پیش وای افشان شد نوازش یافت بخت او جهان شد
 بهاد احتشان با قبل و ندان بهاد لک کل شادان زندان
 چو یاری افشان را داد خورشید بشای رخت و دار لک جمشید
 بشای در زمانه او شد مالک تا با چین رام شد
 ز بهار زمانه هدیه داشت سوختن خدای خود هدیه داشت
 به کج نهان در دست افتاد ز نوازش می مستم شاد ازاد
 بشادی دایما با هم دل بود خبر پرستان ز حال سر و کل بود
 چو اگر شد که در شاد آب گاهند دگر با انفس و تاج و شکوه اند

دشمن اندیشه کردار ایشان
 بودی بختیخوار ایشان
 بنایدشان را کردن بشادی
 نشینند بر سر کیقبادی
 بدو گفتا اگر سالی باشد
 در کشور ز دست ما ستاند
 بیاید راه بر ایشان گرفتار
 بر ایشان قلعه چون زندان گرفتار
 بر خود خواهند روزی بپایند
 حکایت کرد اندر پیشی مهران
 که دید شد ترا بشکری زود
 در آوردن ز کوه آن دختران زود
 سر بهرام را بر نیزه کردن
 شکستن بهشتی موجود کردن
 نهادن دختران را بند و زنجیر
 فرستادن بخواجگان لشیکر
 و که نتوان گرفتن قلعه بر سنگ
 بناید هر روز دشمنش بر سنگ
 نداشتن غیر از لشکر
 سر بهرام بر حصا تنگ بستن
 چویش را با رخ پیل دندان
 که من رای تو دارم سر بفرمان
 دو دو پنجاه هزار جنگجویان
 کزین کرده ز سرداران مهران
 بدو گفتا بدست نیکنانی
 نخستین کن بهر کل بیای
 بدان پنجاه پند مهر بانی
 بجا آورده آن صورت کدانی
 اگر شکست پندت آید چنان به
 درنگ حکم یاد خصمندان به

اگر از پند عمارت

اگر از پند عمارت سر تا به
 یک ره بر هلاک خود شتاب
 تو اگر آنچه میدانی چنان کنی
 سپهر پای قلعه با سبیل کنی
 بر افراز اندر استیجا بارگاه است
 فستق من پاری خود بر پاش
 خدا او گفت چشم جهان بین
 بدون رفت و سپردا کرد آید بین
 توانایان بدون شد قبل دندان
 سپاهی برد با خود روز میدان
 سری بر نشتند و جان بر از تاب
 می شد تا که زان در کوه تاب
 را شکر کرد با نمون بچو دریا
 ز جوشن کرد با نمون کوه و صحرا
 نظر در قلعه کرد از دور مهران
 دران کوه بلند او گفت حیران
 حصای دید سر بهرام با مان
 تحیر می شد و او گفت خایان
 کشیده کوساری چو فرسنگ
 طریقی اندر چون کوه چو تنگ
 عقاب از آوج نگه نشسته میالا
 تن او در تری سرور شر تا
 زبالا چون سر افرازان بدیدند
 کوشک در بر ابر صفت کشیدند
 زنده او قلعه کوس و مهر و نای
 تو می گفتی زمین بجهت انبای
 سپهر و حصا کرد بهرام
 بدون آورد لشکر از پی نام
 حکامان از حکم اندازد او
 مهر بار یک بین از چون مهر نو

کزین کردار سپهران نواری
 سهندان و دیو نامداری
 بدو کشتایمی پیش کل بر
 بگو اورا که آری لشکر
 سلامت میرسد بخت نشانی
 هیچکس که در بانی چون ماه
 مکن بار و کار خود سترگی
 ز سر بر بخت سر نه از بر کی
 نشاید چینه با گردان ننگدن
 بناید پنج خود یکبار ننگدن
 تو که ستر از ما نیز شایم
 تو برقع بند و ما هم یکباریم
 سر از چو نه راه ما سکران
 زنا ترا تا گیر آمد ز مردان
 شما دو خواهر و ما دو برادر
 گوی افتد این چون در خور
 و کز بندم نخواهی کرد رکوش
 داری مغفوری دانش پوش
 زان بختی خانی کامرانی
 ترا کفتم دگر باقی تودانی
 فرستاده پناه داد پیغام
 چو بخت بدی سخن مانگند ام
 چو زلف عشق میبکشد اشفت
 دران اشفتگی با پنج چنین گفت
 که که با خاک کردم ام اغوش
 روم اندرون برای پرچوش
 به از چو نه با آن ناک نام
 ایشان سر زود آرم نه انام
 فستاده بجواری از پی نام
 با تیرین که کل بر خشتان خواند

چو مهران

چو مهران را میبنا کارگر بند
 دل بکین ادا افتاد و ر بند
 بر و کوس بچنگ آورد لشکر
 عقابان آمد از شفت لشکر
 روان شد تیر و سنگ از زیر بالا
 کون شد مرد جنگی زیر بالا
 بیست لشکر نواز از تیر شد
 بهر آن روز روشن دان شد
 بگوید و سپهر باز پس خواند
 با تیرین که کل بر بخت خواند
 او بنده لشکرش بر طرف ماند
 وزان کوه و زان ره را فرو ماند
 زدنش با لکه و رفت بخت
 سر و بر چهار شک بر بست

احسان شهادت بدیری

طراز آری این دیوای دیوی
 چهار آفرینان دستا نعلبوی
 چنین ز نقش آن دیو طراز
 چنین پروانه کرده کردار زش
 که چون شمشیر زده نامی نکلان
 بران بخت جهان جوی مراد ز
 بخور آن ختم بر دوشش روان
 خد چون سر او همچون کلان شد
 چنان میرفت اسب از تیری
 که آتش در او آرد اگر مخری
 که بدش کرد ستم او نمی یافت
 زمانی از دین ستمی یافت
 چنان بخت کوی از کلان نیز
 چنین میرفت تا هنگام شبگیر

و بی آنکه بوقت شام پدید
 ملک زاده در آن ده شد و دید
 شش گنجینه بود آن شاه جنگی
 ز دوش جان رسیده بود شک
 آمدن دو جوان پیش فلک ز دوا حال گفتن و آمدن
 فلک زان بقلعه شاه در بی جنگ کردن با مهران
 بنای جسته از اسپه اوزیر
 کشان سر دلاکیش شمشیر
 به نزد تیر انداز پرون کرد
 ز خون خود رین رالاد کون کرد
 بداند آن در جست آن رقم پرست
 بهایون رخسار سر داور دست
 نمی آمد ز در دست خوابش
 چه جای خواب بر فلکان بر آبش
 شش تار کیده و خالی ز مردم
 ملک زاده فلک در جبهه کز دم
 از آن کزده م فلک چید چون مار
 همی کرد و زاری ناله زار
 چه کردی باین ای خود بر نادل
 زنجار سیر کردی به نادل
 بس جان کز هوای دل تیر شد
 بسا جان در دلد جاگر شد
 ز لب سپهر بر افلاک یارب
 بهد زاری روز آورد آن شب
 به جز ز روزن خاور مرا که
 زمین از وی چو پای ز آمد
 دو هزاره بیدار آمدند شش
 چو دیده شش چنان باز آمدند شش

پرسید

به پرسیدند از حال فلک ناز
 مخاف کرد پرون قصه راز
 کس باز کار کن ما تو انم
 کار زخم سواران ما تو انم
 سواران قاتل قاراج کردند
 یک ششند و پس قاراج کردند
 بهد جانان زاری اندوه
 رسیدم دوش در میان این کوه
 چه زاریها کردل کرده ام دوش
 بهد محنت پرور آورده ام دوش
 چو ز حالش شد آفاقه آسمان
 پرسیدند از مهرش بر دیال
 بهد ز حالش بخوان خانه نویسن
 نهادندش یک سر هم بران ریش
 را کردند پیش در چراگاه
 هم کردند خدمت در بر شاه
 خدوش تربت آورده اند آسمان
 بهد ز حالش چش شتری نال
 چنین باشند نیکان بادل شاد
 کدورت بر دل اهل کرم باد
 چو روزی چند این استا بگشت
 توان آن وجود ما تو ان گشت
 نوی شد باز شخص در دندش
 دگر سر بر شد سر و دندش
 خبر رسید از آن سلطان این
 ز احوال کل و سر و نکارین
 بگفتند آن دوش را کرده
 گوی دنیا جوان نور رسید
 که کل رفته رست تاج و شکویش
 نشان دادند در شاداب گلش

شده در حصن ماه نو حساری
 سپاهی با سپاهش کارزاری
 خطراتش اکنون اخفتن است
 با چنین و بچین فرمان رواست
 ملک واقعه چو شد از غلات کار
 در سس گردش هوای دیدن یار
 زبان بکشد بر آن میزبانان
 چنین گفت آن شه شیرین زبان
 که رحمت بر کرمای شما باد
 جزای حق خدمت از خدا باد
 کزین خواهم شدن اگر شود خوش
 بنزد افراده ماد و خویش
 با غلامی از شما خواهم حلالی
 بگفت و از زبان بگفت دایلی
 که شش از زربا یکی تیغ
 که بود اندر میان آن چهار تیغ
 جدا کرد از زبان خنجر خفراز
 بسزاده بران هر دو و نادر
 از ده پوشید بر سر ترک پنهان
 حایل کرد از برش تیغ نو لاد
 پادشاه پیش اسیر آده خسر
 نهادش برین بران آده رهر
 بران که عدوان بر کس توان کرد
 چو کوه بر زیر آهن رختها کرد
 چو شمشاد از خندک برین بر آمد
 بدان درای جوشتان کوهر آمد
 چو زلف سرده و سوزا بسید
 خبر بر سران سوی شاه رسید
 چو آتش بر سر زین و جوان شد
 چو دای مغرور شکست بران شد

چو منزل بمنزل شد و لغزوز
 شب و شب آمد از آغده به روز
 در صفت ششزاده فلک زاده
 ز آمدن بقلعه شاداب
 حکایت کرده بر دانش انکیز
 که خسرو زاده چون باد بسکیز
 یکبار سنگ از شاداب آمد
 چو آتش گشت همچون باد آمد
 زبالا دید لشکر کاه بهران
 سلاح و نیمه و مرد و فرادان
 فلک زان کوه شد در ابر سامان
 تیر را شده انگشت عایان
 غرض داشت بود مهران بختیغ
 بتاراج بر بردیان کلر خ
 نشسته ترک ناک و زن بجایش
 بدو ماند سرکش و خدایش
 که بدقت میگردید آن روز
 که چون آرد بکفت سر و لغزوز
 چو سران لشکر به خواهر آید
 ز خشم او دلش در بر بچوشتید
 پادشاه بر کل سر و آزار
 بدو گفتا که ای خور بر سر آرد
 بدو مارا بخت ناک لشکر
 بر مژده جفا جوی سستگر
 جوالش را و کل سر و روان را
 دلیر و چاکم ماه دلا را
 که تا لشکر بسوی دشمن آرد
 بلائی غنیمت بر روی دشمن آرد
 یک ساعت نگارین سر و آزار
 چو آتش شد میان دروغ و لاد

اشارت کرد با بهرام جنگی سپه را ساز کن مفلک در کنه
 چاه زود با بهرام و بهمن بر لاش سواران تهنیت
 در آتش جنگیان تیغ زن بود که هر یک سر فرزند آید
 چاه شد سواره سردیسین سلاحتش بی با سر کوه آید
 نگارین سرد با جمع دلیران روان گشتند از شاه پیشتران
 بهامون آمدند از کوه چوین باد بر آمدنای هوی و بامک و فراد
 بر آگنده سواران را بخوانند نصرت دست بر سر جلا مانده
 چو آتش ز درایتان سرد آید یکدم دادشان چون نگاه بر باد
 فلک اندر صحن کوهی نهان بود خروش رزم کوشان چون گشتند
 بهامون بر بلندای نظر کرد بگردن زنت دید از آسمان کرد
 بخود بر ز شمشیر چاکر بیهوده بار داشت تا خنده بتر
 جوان دید چون در پایانوه چو کوهی ناگهان آمد بران کوه
 فلک چون دید لشکر سوی شاه بر آمد اسب بخان چون تیر چون آید
 چو حضور کرد دید آن جوان را جوانی پر مهر شاه جوان را
 بهامون گریه بر ناپرسوست دانست او که باشد پهل سرت

اگر چه تاب

اگر چه تاب جنگ او نبودش ولی چاره بجز جنگ او نبودش
 بشد با شمشیر جنگی اندوخت فلک اسب بخان در برابر انگشت
 بدستش گران خصم بداندیش که او را تیر زد آمد در پیشش
 چو پیل است شد دلدل بدو یافت چوشت آن بدگر را دید بشناخت
 که بران خواست رفتن از او کمر تاجان بر دسارتش او
 بدو گفتا مروای ناگس شوم که لغت باد بر تو دهر بودم
 بتازید از پی موردماندیش رسید اندر پای آن مرد بدکیش
 بدو زلفت او آن کندش در آید ناگهان گردن بندش
 فرود آورد او را از سر زمین بر پشتش دست کردن از زمین
 باز تیغی دلاور بر میانش که بران زنت سخر استخوانش
 سرش برید اگر چه با خویش که بهتر سر بریده او بداندیش
 در آفت داندان لشکر چو شیران ای غریبه آن شاه دلیران
 بهشت انصاف آن سر را بفرست که بر دشت آن سر و دوزن ناپاک
 که بران زنت خود زنی ز شاه است همه خسته بگره ترکان چو از آب
 سوی سحران بخت روز نهاده سری بردند و یک سر نهادند

پیاده خفق سرور لکارین
 چو دیده آن بر زو بالای کیانی
 درانتش که او مرد دلیر است
 که با بازی بیل جنگی شیر است
 بماند کس بجز آن ماه و یار
 بفرست کش سرور سبک
 جان نهادن هم او به و تاخت
 فلک چون دید سرور از درخت
 پیاده شد سبک از سر زمین
 او به او تا بر سر لکارین
 در کابلش پیوسته او چون غلامان
 نشان افشاند بر سر و خرامان
 سرور است نای بر سرش بود
 بجای ترک شتر زاده پیشتر
 چو سرور آن چهره چون ماه نوید
 کل از رخ او بر آتش بجنبید
 سرش گرفت از مهر انداختش
 نهادش روی مهرش بر بنا گوش
 چشش بر سر او آفرین خواند
 بهر سسش شکر از مهر و لب افشاند
 گشت صد هزاران پاکیزه زبان
 که دیدم باز آن خورشید تابان
 بیانش این زبان سر سبز و ناز
 بیانش نزد شاه عادل فروز
 عنان چسبیده و آنکه ز شاد است
 فلک باور دان چون گوهر تاب
 بیالافت سرور آن ماه چون دور
 بیاورند تا راج از پیش زور

فلک آید پیش خوانم از سر مهر
 بر رسیدش سر و چشم بر دهر
 چو به رسیدن خواهر بر داشت
 فلک چون ماه نو زد یکدخت
 ز به نقش چندین بر زمین کرد
 جان نایع و شکویش از زمین کرد
 چو کل دید آن جمالی خستردانی
 خطا سبزش در آب زندگانی
 چو کل بر چون شد آن دهر ز شادی
 نوکری با فست فلک کعبه ای
 چنین گشت او شکر الحمد لله
 که از آمد میان آنجن ماه
 بکشته چون زنا گشتیم نبرد ز
 باور زده آمد از نو مهر و ز
 فرود آورد نزدیکش خوش کل
 بدست خود به او شمع ساغر و تل
 غرضش داشتند از مهر با نی
 که بود او عین آب زندگانی
 بهر و کل همه دل در پیش داد
 زرق بخت اختر بار پیش داد
 بنهادی بر بر در این همی گفت
 ز وصل دست بان و دستان گشت
 چو اندر آمدن دل و دهر بست
 بکام عاشق چکاره پرست
 چه بودی که بر اهرم بخت فرخ
 رسانیدی بران شمشاد کلخ
 ضیای چون زده و شامت خورشید
 بهاد از او خورشید ماهی رسید
 چو شکوفه از شاداب خسترم
 نریت شد در سر و شاخ عالم

باز گشتن مهبران و گاهی یافتن از شکیر خود آمدن
 و جنگ کردن و از اسب افتادن و غیره ستادن بنزد برادر
 برادر خلق افتادند بویان برادر برادر سوید گویان
 همی آمدن زلف شام مهبران بیه تاراج کرده ماه رویان
 رسیدند از آن غنیمت به لشکر گذشته حال گفتندش مهبران
 زود صورت او را گشت دل دریش هم از مردان مردش که خویش
 همی گفتند او که باشد از چنین مرد که با صورت سپاه چنین کرد
 ناباشد بایک کس از شاداب مکرش بخت دارد بدو جواب
 بگفت این غنیمت و سر سوید کرد همه منزل اریغ دور میوز
 بزرگ کوس رسپا آورد در راه بیک کس و فخران آن دیو بدخواه
 چاه باز شد شاداب فسخ بگردن رفت کرد از راه خلق
 ز قلعه شد پردهن بهرام و همین درشت ن گشت کوه اریغ و چوین
 بجایید از آن کوه گردان سنگ چو باران تیر بهر میان سنگ
 بیه از لشکر مهبران تبه شد مهبران دوز روشن زان میزند
 برآمد از عقب مهبران خوشخوار رجا بر کند اسب با رفتار

سر کجی

سر کجی که در جانی برزتاب همی سنجواست کاید سوس شاداب
 خطا کرده اسپش از باره در افتاد زشت اسب آن بدخوی برادر
 سرش بشکست بملوی مردوش بسوی خیمه بردندش با خوش
 زبانی قلعه لشکر باز گشتند همه با در دو غم اسب باز گشتند
 چو مهبران را بدینسان حال افتاد زرد تن دلش آمد بفریاد
 بشک کاه خود غمناک رفتند چو آتش آمدند و چاک رفتند
 افتادون مهبران از اسب و پادامه نوشتن آفتابان بر درشت
 بستندش مراد را به اردو منگاکشت او را جمله آهوا
 وزان پس گفت بنده تا توانست زود زخم این کوه کوهی است
 زشت او را نه پیش برادر نمود احوال صورت خود مرا سر
 سرش را در بر تیره در گذشتند نوکوی بانگ انبار گشتند
 زارده بیکر یک راه باریک جهان سر بار شد زین کوه باریک
 بیک کس این قلعه شاید هیچ بیک نیابند این کرده از قوت و رنگ
 کوهی از گشت هم آب روانست همیشه این اردو و زبان است
 هم از گشت زار و باغ دارند همیشه با جمعی دود شکارند

کل دسره با بهرام دهرمن نشسته شاد و اندوه غم من
 شنیدم من که بهرام استکار کل آرد باشد در جهان یار
 همان بهمن بستر شفته دل شد که ماه و خورشید کل بجلی شد
 دو عشق و دو عاشق بر سر کوه نشسته شاد و من در دود اندوه
 بفرماید کنون قدس بر ما شد کند ما از رسم و راه آگاه
 تو هر شای که بهتر نیستیم بیه تو دانی آن ما ندانیم
 بیه در ماه کرد از این سخن داد بنزد آفتابان قاصد فرستاد
 و کرده قاصد او چون روان شد زمین بوسید و نزد آفتابان شد
 خودش خدمت و بنمود ما نه کشود آن ما نه را از پیشگاه
 چه کتوب برادر او فرود خواند از آن با که یکجا عاجز در خواند
 زردم پیشک را کرد عالی جواب داد و اینوشت عالی
 جواب داد آفتابان به پیش صحران
 چو خواندم ما رت ای پادشاه دل من شد زیمارت به از رت
 هم از تمام و سر و سرکش که چون افتاد ما که بر روی آتش
 کاخ درم که آن مرد جهان شود که با تو هم بزدی کرد آن روز

بید آمد و با دوازده دودر بیتی خنود کرد و او سر صور
 به باش این از دوازده زنه دار سپه خویشین از دی که ممدار
 تر اید که رفتن دل چسندان که استند آن کرده اکنون بزدان
 بیاید که آن قلعه نشستن سرده بر حصا تلک بستن
 فرستم من بیاری لشکر انبوه که استند ایشان قلعه و کوه
 تو دگر خوش دار باقی خود کوش کنی چند برادر را فراموش
 و اگر گفتی کل دسره کلند ام نهانی با بهرام کشته بهرام
 خرد و دوازده از این سخن هیچ برایشان خاطر خود را کنی هیچ
 کل دسره با تلکین دت سپه خرد دارند عقل و دانش سپه
 تنی و صغری سر آشفته دارند که بهرام و بهمن سر در اند
 و اسر و تو کل دهرت با د خرد سپه را تاج سرت با د
 بر بران جواب داد بردند بران افتاده حخته سپه رفت
 بخواندن دل نمودن کرد خنود زلشکر کرد از شاداب و رشید
 فرستادن آفتابان قاصد را به هر طرفه و خویشد آفرین دیار علی بن
 چنین دارم سخن نقل از شکلی که چون شد آفتابان شاه جهان

ز کار خود در مهران گشت آگاه
 بریشان شد دلش از درد بدخواه
 نه سی سنجو دهنه نخچیر میکرد
 رنجان او چاره تدبیر میکرد
 که چون آن قلعه را از در فرجیک
 چگونه تیغ را نه برادر استیک
 هر روزی در دانه نام کرد نه
 پیامی پیش هر خود کام کرد نه
 در کشور خدای لشکری خواست
 سپاه جنگی از هر کشوری خواست
 در آن شد نامش تا چین و چین
 که او را بود نذرانی بر سلاطین
 با چین بودش ای داد به نام
 نهاده آسمان در دشت کام
 اگر چه او به کشور گشت بود
 ولیکن متقی و پارسا بود
 بیرون ری سر گذشت بهر شت
 که هر یک طلعتی چون ماه نو داشت
 یکی کجی و یکی گشتین بود
 سیم را نام خورشید آفرین بود
 سرشته نامور سه ماه انور
 سزای ملک بهیم لشکر
 در آن که هر یک بهر بود
 دلی خورشید خود چری دیگر بود
 دلی از روی اولو، لوی لا لا
 بر ششای قتلش از پنهان بود
 زنجیموی موکو و میان بود
 در ششای زار سهر ماه بگشت
 در ششای تری غمره درت

رخ او بود

رخ او بود آب چشمه خوار
 لب او عین مطلوب سکندر
 نبوی جان را چهل از گندش
 نه شیشه زنجیر نور مندش
 دو بار دیش چو شطرنج کردن بشیر
 سرازیر بران جدا کردی بشیر
 بهر ده سالگی ناموسها کرد
 بشنها جنگ بشیر و از دبا کرد
 بگشت او از دمای کوه الو نند
 که از نا چین و چین آن مار و رنبد
 همان دیوی که در چین بود پاک
 که سنجو انداد او را دیو در ناک
 بر در و درت زرم تیغ سازش
 دو نیمه کرد بالای درازش
 شجی حصین از در کشود
 حصار و قلعه کبیری کار او بود
 شکستی صفت بر زرم میدان
 چو حلو اخو زن او را بود آسان
 جانشان چنچین مروی چین بود
 که ماه آسمان تخت زمین بود
 همه ما چین چین او را هوا خود
 دعا گو یان بدان فرخنده پی شت
 بجانش همگان سکنه خورند
 عباد خاک را پیش سجده کردند
 بر کاشان و مر و انجمن بود
 که او آرام جان مردوزن بود
 سرازاد کان خورشید سرکش
 زهر لطف بود با او همه خوش
 همان چهره بشیرین اردانش
 بلطف خوش بود که هر شانش

هو خوان خود را ناز و دل داشت / وزان دیدارشان محروم نگذاشت
 عیان بگفتند انداز کو بود / نو این حسرتی چون ماه نو بود
 چه پیش داد به آمد زما چمن / رسول آفتشان سالار خوانین
 بدوش نام خواند شگفت نمکین / ز حال کل و سر و سکارین
 که تا بد زنده آزاد جو انهر / همی داد به او دوستی کرد
 زهر دل برادر خوانده بود نه / بدل تخم وفا افشاده بودند
 بران بودند تا چونند سازند / بران بودند هر دو سر فرازند
 بکینه و دود کل کجمان جوی / دهم هم کینشین را سر و جوی
 دران و تنیک آزاد ازین داشت / دران روزی جوانی از میان داشت
 چه بر تخت بد نشست کل شاد / بهر نذر سیاهی تاب بهر شاد
 نه بکینه و بر کل بود چسری / نه سر کینش بودی سینه ری
 از این داد به چون چون توان / تنیدی کل برایشان پایشان توان
 چو نشست دوستی شمراده کرد / از این داد به کوته قلم کرد
 در اندام چون کشته معلوم داشت / که کل در است از کشت سر داشت
 برای شاه آزادش بگره داشت / زهر سر و کل چون آتش از کشت

چه خورشید گفت ای مهربان باب / چه از شکوه کزوی سر بر آفتاب
 نه کل آفت که سر از نو به چسید / چو شمس خرد دل از مهرش بریزید
 دل از پیر نه تا تنگ آمد او را / ز فرزند نامتک آمد او را
 به لشکر که تا بکند از هم از آب / روم چون پاهوی کوه شاد آب
 بکرم قلعه و کل آدم زیر / زخم هر رام و بهمن را بشمشیر
 به کشتش که ای فرزند مقبل / بدون کن این خیال باطل از دل
 کرتم رفتی در بار بدی / کرتمی قلعه و دخت کشیدی
 ستان آفتشان کل از مهران / ترا بنود مراد و کام از این شان
 را کن تا بماند آن دو دختر / بشاد آب این از اسب و شکر
 که کوی سخت و صحنی استوار است / نه جای جنگ و جولان سوار است
 به خورشید گفت ای نامور شاه / بجان خسرو آرا ده با الله
 به کشتش همچو ای کارمن / جدا کردی تو ای شاه قاصد من
 چو این خورشید جهات تاب / که با لایم بزودی من ز شاد آب
 خود بخوشداری والا خوانده / بزودی سخته کن کار فرزند
 زهر در شاه ما چنین لشکری جودست / بسوی آفتشان هم نام آراست

پیوستیدیم پس بر سر نهادیم
 بفرمانت سپه ساز دادیم
 فرستادیم باقرتند و لبند
 بنزد جنگاه فرمان خداوند
 سپه دارم سکر و گمش که در زرم
 ده اند ایشان بر زرم خوشتر از زرم
 بسال آن هر دو بهتر که تر از نیست
 که او را نام خورشید آفرین است
 فرستادم بفرمان تو اینک
 که باشد حق معان تو اینک
 اگر چه پس سر او بی نیست
 چو در چین و در ما چین که نیست
 بچشم کودکی او را نه چشمتند
 که او در زرم و در یاده نشینند
 رگایش سگ را را کند خاک
 نه پیش زهر و شیر انگه پاک
 بکیر و نلعه شاد بچون شیر
 از آن بالا کل سر و آورده زیر
 اگر چه خوشناسی پشته نیست
 بهر چون است از آن آینه نیست
 بدین نامه نوشت خسرو
 سپه دار که بخش و زاده کو
 شاه از دکان لشکر کرین کرد
 سپاهی سه هزار از مردم مرد
 بدر را بپرو کرد بدو و
 زدیدش شد روان از یار و دود
 چو از ما چین شد سرکش روان شد
 شکان از مرد و زن بر آستان شد
 خشم بر این جان میدهد
 بسر در پای سپش میدیدند

دلی گشتند

همی گفتند شاهان از نینسا
 غزاله با سلامت عایدینا
 مردوت حاصل و باز آمدن زود
 که باز آید این جانان چنان زود
 روانه کرد لشکر را چها نزار
 پادشاه تاب برای خوشنوار
 گرفت از آب الله سوی آمون
 زمانون رفت کرد و بگردون
 کرین کرد از سپه آن مرد آزاد
 بدوش هزار و مکتوب چو رداد
 فرستاد و بخواه ببالغ بر شاه
 که کرد و اخستان از کارگاه
 خود آمد پس روان شد بچو کاهی
 ثریا دار کردش با سپاهی
 بهر مرزی که می آمد جها بخوی
 چه میدید مردم را سر و روی
 بدان بالا بال خسروانی
 که بر پیش از آنک میانی
 پهای اسپ و سمری نهادند
 زبان در آفرینش میکشادند
 بهر مرزی که می آمد جها بخوی
 شاد و در دود خلعهای بسیار
 بهر مرزی که بودی مشه یاری
 زو کردی بر و مردم شاری
 آیین جهان آن میوه دل
 پادشاه خطا حسرت بکسرال
 جوانه اعدا شاه خورشید
 بخواه ببالغ بهتر جنگا جمشید
 پادشاه اخستان شادان بنید
 که میاید بر شش شاه خورشید

بدست زین تو کوی افتابست سوار از شکوه افرا سیاه است
 ملک نموده آئین بر بستند بر دیوار نقش چین بستند
 کشیده کفر خان چون بلیکواند بسان عندلیبان بر گل اواز
 ز خوان باغ روان من خوان بار است سپیدار در کامون پار است
 با استقبال خورشید آمد از شهر بر از آشوب غلغل چاروی شهر
 چه بدگشت چتر اخشنان شا پاده آمدش خورشید از راه
 دران شد خبر و افشانه حسد چو دیوانه که پسند آن نه
 فرود آمد گرفت او را بر رخود مکر در برج او خور یا قمر بود
 به پرسید اندر کردن فلانش هم از پنج زره دور درانش
 بشهر آورد شهر آرای خود را منور کرد از وی جای خود را
 فرود آورد در محرابش با پوان رفت خسار چو پاشش
 بخت زرشان او را با کین تو گفتی بود آن شاه نوابان
 یکی افرا سیاه است آن جهانجوی که از اوضاع او دارد بهم روی
 بخت زرشان شد بخود از مهر رخ خود کرد از من قمر چهر
 بدست خود بر شش جام می داد بفتح رخ شد فرزند پی داد

چون شد

چو شد سر مست گفت ای نوردیده گرامی مردمان چون تو نمیده
 کمر بسته بچون مار سیدی کمرها گوی درخت کشیدی
 ز شا و باینگه من دانم که داری مگر بفرم دردم کار داری
 طوای بدیت کردن بدان مرز چو بر بند وستان دردم فرامرز
 بدست آوردن انگه دیگر از را بریز آوردن از وی دختران را
 جودش داد و زاده چنین کمن بندم کمر بند از پی کین
 بغمان تو از نامون کشیدم سپاه دگوه دور یار بر بدم
 که از فر تو شاداب آورم زیر سوی کوران روم مانند شیر
 بکرم سر و کل آرم بر تو تو سلطان و بنده کتر تو
 دوم فرود از خوان باغ به پروان به پیمان چو باد از وی با مون
 هر کفایت اخشنان منت پذیرم زهر رای ای عذر تو کسیرم
 ز شکوه هزاره مکرش دود یکی خلعت دیدن در خورش واد
 ز کسب بزرگ رفته عبادش سپه از پی روان بچاه نزارش
 را کین شاه خورشید می جهانتا پالاشنوشن از کوه شاداب
 عروس کشیده در میدان بهرام و بهمن دگر نثار شدند بدست فلک ناز

عروس داستان دلستا نم
 کشته زاده فلک ماه جویا نتاب
 بر سر بر دایام جویانی
 کل اورا بچو جان خویش میداشت
 چنان از مهر او سرگشته دل بود
 مهر نوبت کردی او بدیدی
 ز شرم مردمان در جای بودی
 بر بر بستم و چشمش نهانی
 ز لب غمزه مستش صیدید
 امیدون سرودی مهربان بود
 فلک را خاص اداست آنکه
 نکودانست نه بان عاشق خویش
 چه بل قیمت کل کس ندانند
 فلک در میان انجمن بود
 نظر و پای خود دزدیده میکرد
 چشم فرمود فلک ده ز با نم
 بشادی با پر پرویان شاداب
 از ایشان داشت دوازده ناله
 زده کس باید او پیش میداشت
 که در کار خود از مردم بخل بود
 کلاب از ترگش هر کل جکیدی
 فلک او پیش او بر پای بودی
 که میکرد ماه آسمانی
 بجهان آن قدر بالا پرچید
 دلش را سرودی پو ند جان بود
 که بود از مهر فراده آگاه
 رفیق مهربان و مشفق خویش
 بجز محمود قدر کل ندانند
 که بالای سرش آن سرودن بود
 نظر و روی تنه دیده میکرد

بغزه سرود باو در سخن بود
 حسد بر ند برد بهرام و بهمن
 قصه را پیش آمد روز نوروز
 ملک چینی بخت شادان
 چه خود راسته خود را بزبور
 پاد سر را بهرام و بهمن
 برسم آرمیت بر کل شادان
 پس از ایشان فلک آمد چو پای
 نماز آورد پیش سرود کل روز
 چنین گفت آن سرافراز و نفوذ
 داشت چون قمع فرخته لبها
 بر سر سایه آن سر و شمشاد
 کل طرخ دران فیروزه گلشن
 در کنجینه شاداب بکشا
 در بهرام و بهمن را یار راست
 بظاهر دیده در جای دیگر بود
 نهان بودند با بشیر زاده دشمن
 کل آزاده فتح رخ در آسود
 بخت و وقت با دادان
 زبالا بر شکسته سنبیل تر
 همان حنجر زنان دشمن الکن
 دگر سروران ارجان دعا خواند
 چو ماهی سهرابان فرخته شای
 زبان در تهیت مشهور آید بخوا
 مبارکباد بر کل روز نوروز
 خداوندت که همان روز شهاد
 چنین سر سبز و خندان ماه
 شاد او را بهیلا دست بهمن
 سختین و اخلعت سر آرد
 پس از ایشان بزرگان داشت راست

فلک را ملحق گوهر نشان داد / کلاهش با کمر همچون کبان داد
 چون نهاد او کلاه سرخ بر سر / کمر را بست بر نیمی میان بر
 برودن انجمن نظاره ماندند / در حیران همه یکباره ماندند
 به گفتند احسن ای گوهری / مباد از سرست کم یکسر موی
 به یکسر کمر بهرام و بهمن / تا خوانده بر شاه تهنیت
 فلک چون دیدار روی خود دید / بخود آشفته کل چنین موی خود دید
 سر از پیش کرد از شر منای / چنین آب حیات گشت خالی
 کل از ده چون مشمار دل بود / سرانگنده بر مردم بخت بود
 خرد چون از نو به جام بگرید / برای دوستیش بادی را بخت
 نظر چون کرد بر شمشیر پاک / از در برت ایچ او بر افلاک
 فزون شکسته بهرام بر کل / از کردی دست وی سخت
 می کردند دران مجلس مدارا / نهان سوزان سازان آشکارا
 کردار طبع چون کل بود / نازد هیچکس از چمن نی بود
 نهان دریافت سرور از او را / چنان رشک چنین بر داد او را
 بهر کردار داشت سوی خواهر / که بر خیزد از مجلس ماه انوار

کل سرست

کل سرست آنگشت بر خیزست / بایوان رفت و مجلس پادشاهت
 چو شد بهرام سوی خانه خویش / گرفت اورا هر که عقد و پیش
 نشست دارای زود با برادر / کوب بهرام گیرد هر دو خود هر
 کند در بند آن هر دو دلفروز / نذر بردار خود از ده بهر دوز
 به شب جیلدند بهر میست / زهر سر و کل را بچرخ میست
 رسید آن شب پادشاه صبح سرور / علم خورشید عالمیت بر زور
 کینری داشت سوسن نام بهرام / نگاری چنگلن ماه دلارام
 بسو کل نجابت سهر بان بود / بتان را محرم راز نهان بود
 از آن باز بچرخ سوسن آگهی یافت / بسوی سر و پنهان روی بخت یافت
 خرد کردش تا برین عرض بهرام / دزدان گسترده اندر راهشان نام
 چو رفت خویش هر دوازده شکفت / که حال روزگار شکفت و گفت
 فزایش کرد سوسن و زود برخواست / باده پیش خواهر خلوت آراست
 بهر گفت از نسبیکاری که کردی / بر آشت از سپهر لا جوردی
 کون بهرام و بهمن دشمن گشت / آوای دل کند که در دست گشت
 ای خوانند تا ما را بگیرند / همان بهر سر و زوال را بگیرند

کشند او را و ما را بید سازند
 چینی در شک و حسرت چند سازند
 مرا آگاه کرد ای کارشوسن
 که است او اندام و همراز با من
 ازین گفتن برآمد آتش ارغل
 بس کرد اندران وادی سختل
 بخواب گفت اکنون چیست فرمان
 رزای کمتر خود سرگردان
 بیا تا هکسان تدبیر سازیم
 منافی را از اندر گوش سازیم
 عدد را در دلفان رخسیر سازیم
 دلت را قفل آهن گیر سازیم
 طلب کرده پیش خویش هر روز
 بد گفتند گای یار و لهر روز
 رها تا چنین را چنین است
 کون بهرام و بهمن و کین است
 ای خواهم که ایشان را بگیرم
 دو عدد از پیشان را بگیرم
 کون خود را و ما را یاری کن
 نقیصه دشمنان مان یاری کن
 ناله گفتن تو آب را است
 کون کن مرد در از نهان است
 بیدم مرد را من دست گردان
 بیند از من سر بهرام و بهمن
 پسندیدم را پیش مرد و خواهر
 فلک به نهاد پیش مرد و سر
 بزر و بار آنگاه زره کرد
 بخلطان از بر خویش کرده کرد
 سناش کرد کل دربان خود را
 که بهرام نماید کسی بر ما

نباید کسی

نباید کسی بدین آگاه باشد
 بجز بهمن کرش همراه باشد
 خود و خواهر با یوان رفت بهشت
 فلک و عدت ایشان کمر بست
 پیاده در زمان بهرام و بهمن
 نهان در زیر حجاب کرده و شن
 بود در یوان برادر هر دو آمد
 سبک در بان در آهن بهمن و
 کسی دیگر جراتش نپوشید داشت
 ز پیش تخت حاجب به در داشت
 تا ز آورده بهرام سنگ
 تا آنکه بهمن که او را بد برادر
 بجای خویش نشستند لرزان
 ز کار بد دل ایشان هر دسان
 نگارین سر و بهمن پیش خود خواند
 گرفت دست پیش خویش نشاند
 سخن از مردی با وی میگفت
 بگوید که هر آن را ز می گفت
 بر رسم سورت در گردش دست
 بر آورد با خون دست او بست
 با برادر داشت او به هر روز
 که در بهرام همچون آتش افزود
 بگوید از پس بهرام خسرو
 بگوید همچو آتش صفدر کو
 زدن شستی چنانش برینا گوش
 که شد آسید سر چون سر بهوش
 ز تا بهنگامش بر سر افتاد
 بهشتش دست کردن چو نلاد
 بزدم سر بهرام یکی شد
 بیکت نهادش بر زمین پشت

فلکها را آرد بر بستنش چو تیری بر سر سینه نشانش
 گوشت را آید آن مرد و عذار که عذاران بود به ستر گرفتار
 شدند آگاه لشکرگاه و جبرام اران یکسر قتل و دماران دام
 همه گران شدند مانند چید ز جان خویش چو کشت نوبید
 بجمع کل نوان یکسر کشادند جواب سر دل زینگونه دادند
 بفرمان تو اوسالار ما بود که ما مردود او سر کار ما بود
 کونان ما بعد کان سر ما نیم بجز کل شاه خود را کس ما نیم
 بخندیدند بری در روی ایشان برست آورده آن جمع پریشان
 چو ایش و او گفتا چکنا هستند همه یکسر را از دنیا هستند
 درید و جای خود ساخت دانه که پاس دشمن به بخت و ارید
 برتند از پیش شان بزرگان شا خوانند بر خور سید ترکان
 کل آمد بر سر برام و بهمن چو سپید از ششم ایشان روز و قریه
 بایشان گفت کای دمان نامی که این شک از شما تا جا روانی
 چه کردم با شما من با سزای که بد داشت بود این بهوای
 بشد و ز ششم با شمشیر مندی که سازد او از تن او جندی

نکاتین سر و سر بنهاد و غرک شفاعت کرد آن خوشید ادا کرد
 بنوا هر گفت ایشان را کشت زود که از تعجیل کمتر دید کس سود
 نکمیدارشان در بند و زندان که بکند از کد باشند سندان
 بزر خیر و بغلشان بند کردند بهما غشش چونند کردند
 بزرگت کل جای همان بود که خلعت خانه دور زمان بود
 نکند زان دو کلین اندران چاه کینزی کرد بر سر پاسبانگاه
 که مان و آب از بلاد همدشان کباب برده و علواد همدشان
 معلوم شدن سر و کل احوال فلکها که بر سر نیز انداشت
 خسته بلیل این قصه و راز چنین داد از فراز کلین اوار
 که چون بگفت کل هر دم و بهمن دانش این شد از مغای دشمن
 گرفت از کرسی و نعمت و بهمان که باو یار باشند از دل و جان
 چو این شد هر شب کل شاه امان یار خوش اندام کل باد
 بری نشست و وقت صبح داشت خود و خواهر کلین سردار داد
 فلکها هم بدیم خوشش حش زهر پیکانه مجلس تبارک است
 روان خلوت ز مردم کس بچند بجز ساقی امطر کس بچند

مهر طوطی طوطی طوطی
 مکرار مکرار مکرار مکرار

هی بودند با هم مهر بمان
فلک سر و گل داشت جوانان
همان باری که شان رسا بودند
دران خلوت همان مهر را بودند
همیگرند با هم دوستکاری
ز جامه دار شراب از غواهی
تاجی می بر میان دست گشته
همه با سر و گل هم دست گشته
هر نوبت که گل ساقه گرفت
بوی دوست را از سر گرفت
فلک گفت ای شاه و لعل روز
که خوردم شادیت یی با بر روز
روی را تو فلک پیش ادب را
کشاد ایام پریش از لب را
خود خست از میان برداشته بود
که سفر گل می آید گشته بود
دشمن چون لعل خود زیر بود
دران سستی گل از خود چهر بود
مقاب زرد باری که گشت
چو بیل می پرید از شاخ بر شاخ
کشیدی در خود آن سر و دانا
چه جای سر و ماه اسما را
فلک تسلیم کردی او حق خویش
بنا آوردی او را بر زمان پیش
ازان در گشت دلگیر سر و دانا
که او فلک در پیشانی آن ماه
بزرگ چشم با هم سر و دانا
که خواهم از تو همچون طره افت
بجای ما گرفت و دیگری را
که نیدی خواری بر خواری را

فلک در غم میمید ای جوابش
گل گل کرد است میست و فزایش
ایین باری شود هم که غم نیست
تو خود دانی که برستان قلم نیست
گل از گستاخی خود کم نمیکرد
که سلطان بود از کس غم نمیخورد
نالهش هیچ طاقت سر را داد
بدون آمد و خلوت خانه جوینا و
یکی لالا که ناله نام او بود
طازم نزد سر و ماه زد بود
یکی گفتا که نوز خسر کی را
بود نوز تو اندر سر و بر را
نگاراشفته شد در مجلس گل
گرفت دست را بر دوش سبیل
همه در قصه با هم از می گفت
ز بهر روز ز خواهر رازی گفت
چو بران رفت سر و از پیش خواهر
هر میان هم بران نهند ازاد
گل کلبوی ماند و نیز ساقی
یکی مطرب که نزد و در ساقی
گل خوشبوی ازان با یکدیگر داشت
که سر و از شک روی خویش داشت
بخت و داده گفت ای با بر روز
چه دید که سر و سر و لعل روز
که کردی که چون دامن کشا شد
زنگ بر سن کوهر نشان شد
اگر یاری تو نبود باک از اعتماد
از اعتمادی زهی اشفته و در
چو از مردم همه آگاه گشتند
نکو حوالتان همه بد خوا گشتند



جوابش داشت مشتتری بر هر
 که چون بود مرا با چون قوی هر
 سری دارم که در راه تو باز م
 چگونه با مراد در بنار م
 کل او را گفت اگر این دست کوی
 که در هر دل من چاره جوی
 سخن بر رسم کی از تو نهانی
 نهان کن آشکارا ز مهر بانی
 بحق کرده کاران داور پاک
 که با بار است کوی سرو چاک
 نزارد که برت کن آشکارا
 که می افتد چنین اندیشه مارا
 که این خوبی دین ما می تهر
 نباشد جز همان داری جهانگیر
 ز این رای حسروانی
 که میسوی که تو باز کارانی
 چه در مانده از آن گفتن فلک باز
 نه برده کرده بدون قصه راز
 بکل گفت ای ملک باوی تو را
 سزای تحت و تاج ماه رویان
 چه میگوی بگو با من سخن راست
 بگویم قصه سر د چین راست
 عزیز مهر که کردن فرار است
 میان شهر بداران سر فرار است
 منم فرزندان شاه سر انداز
 چه میخواند از مهرم فلک باز
 پس آشپزی بیا یک حال خود گفت
 ز کار روزگار یکدیگر گفت
 کل او را گفت من تا مرگ نشنیدم
 بد با صورت روی تو دیدم

کلان میسر دم اندوخت نهانی
 که توان شکل نقش بر نیانی
 چه در مقدم شهر آه خواهم
 بقای دولت آزاده خواهم
 من از روی تو دارم شادمانی
 اگر است تنگسیر بازند کانی
 چه بخیر این منم در کوساری
 چه زلف خویش است آشفته داری
 سپاه دشمنانم پادشاه منند
 هم از خویشان که دارم دشمنانند
 چنین کار من دول داده تو
 چنین جای من دول داده تو
 بگو چیت تیر اندیزین کار
 که در دریا شدم ماکه گرفتار
 فلک گفت اگر فرمان پذیر می
 سر از فرمان را بیم بر نگیری
 یا تا امشب از این کوه شاداب
 بد تا بیم همچون تیر پر تاب
 بسوی مصر تا بیم از چایان
 سپید سازیم دیگر دهشتان
 کل او را گفت من رای تو دارم
 درین کینه سر آرد تو دارم
 هر دای که میسپوی بپوشیم
 که من ترک فلک بر کز نگویم
 فلک گفت که فردا سر زند مهر
 بر دزد یک خواهر سر دلی چهر
 بکل رویش او خنده مای
 بسان کج باد با من صانع
 بر دوشش بگو باو سخن راز
 زرقن گفته در کوشش انداز

چرخه اورام کار تمام است در او خاست این آید بر خاست
 سیر بر نه با جسم اندران راز چو طایس سپهر آید پر د از
 کل آید خورشید سخن کوی بشد خندان بنزد سرود طوی
 بد گفت ای شایرین سرود لبند کل خندان و شمشاد برومند
 که در آتشکار شد نهانی یقین شد آنچه من بروم نگان
 بدان کین مرغان آید بهروز یکی شتر زده سلطانیت فیروز
 ننگه ناز است این آید خسرو بطرف جویا رو کلین نو
 پدر او در عین صغر خسترم که مشهور است نام او ز عالم
 مثال کوه کیتستان است مانا دیده در پریان است
 بمانیکش با جسم بتازیم ازین کوه کران در دشت تازیم
 هر آید ویرانی برانیم که در چم ملا از دشمنانیم
 سپه ساریم با او باز کردیم بچک و دشمنان و سار کردیم
گفت که نمودن خود این آید بیکر و شرح آن
 جایش او سر از تند خوی که چندی از فلک تا بکوی
 بهر از سر دی فرمان روی کرین کن از سپه انرا که خواهی

میان در میند باو شد و میرد نوشیرین باش که خود دست خسرو
 دین دریای غم مار را کس جودت کار مار با خدا کس
 کل او را کشت با من یکسره دزدی نوسری یکسره خاشاک کی زری
 دوی اخفشان داری مهران بهیسان میشود خاتون دوران
 منت خود سر میرم تا نباشی باشی بکران با ما تو باشی
 اشارت کرد تا او را یکسره دزدی همین رخ و لب رعنا یکسره
 بخت از جادو تیغ تیر برداشت حکم زن بود مردی در کمر داشت
 چرا بندهم نهادن گفت باید نیم من بنده و بندهم نشاید
 که آید به خضر و فلک از حکایت کرد باوی قصه و دواز
 که جسم جواهران استغفارند زکین با جسم سر سپار دارند
 سپه یکسر بهم بر خواهر آمد بلا از هر دو بر سر خواهر آمد
 فلک شد سبب شتابان بر کل به خواند ازین بر یکسر کل
 بد گفت کن تند قی تیزی چرا آب رخ خود را بریزی
 گرفت آنگاه دست کل چنانجونی بران بر دست بر پیش سرود طوی
 بر میگفت با کل شایر کیش ممکن اندیشه و خاطر منوشش

گناهش یکی تیر ساریم نهانی سرور از سنج سازیم
 بندهش سرور پاکد چون کوی زباله از دیش شب روی
 برین آفتاب لعل خورشید امیدون سرور داد او به بند
 راکنی فقه و سرور کل نو پناه و فقه خوشبخت بشنو
 فرستادن آفتابان خورشید آفرین بیاری برادر خود مهران
 چون گفت آن لعلستان امید جز آورد سوی دی بخورشید
 که داشت در آب چون شد نه نشانی بید آن که از دست نرسید
 خزانده مهران کاغذان شاه سپاه برادران کرده برین راه
 چهل چاه هزار ازینگی شد بجای رزم چون شیر زبانه
 سرور ایشان شمشیر است که بر سر دشمن شکفته نه باریست
 بقا بست بچو شمشیر بلند است چو پلان دشت کوشش نرسد
 چنین کرد و است و عوی آن تفتن که کرد و قلعه مهرام و بهمن
 کون آن نامور شمع جهانباز رسید اینک به تنگی سوی شاداب
 هنوز از در مهران ناتوان بود ولیکن شوق چشم برطلوعان بود
 با سبقتیال شاه چنین بودن زبش شادی نداشت که بچو شد

شماره پنجم

شماره پنجمش با خود بر برد سپهر بر آفتاب نامور برود
 یکدیگر رسیدند آن دو کیش یکی چون زهره و یکم چو آفتاب
 پیاده یکدیگر در هر گرفتند زمین را در زود زبور گرفتند
 بهر سمت شاه تازه کردند بهر یکم یکبار از او کردند
 بیاروند و خورشید جهانباز بهر یکم یکبار و آفتاب شد
 شاه چنین شکفتی مانده از آن کوه که سر بر سوی آسمان کوه
 زهره و قلعه از نظر راه میگرد نظر در کوه درج و باره میگرد
 زباله صهار جنگل میسید بهر یکم یکبار و راه تلک میسید
 نغان از کوه بر گردون برآمد پیاپی کوه موج لشکر آمد
 نظم کرد و از چشم کل آب چرا که شد که شاه آمد کشت آب
 روان آن سرور بر برینانش تلک در پیش از او کانش
 سپاه از کوه چون تندر خورشید زمین از لشکر چنین کشتن
 فرود آورد مهران شاه چنین درون خیمه بود او آتین
 سپهر پای قلعه بجای کرد زهره و خیمهها بر پای کردند
 شاه چنین ملول از روی مهران که مهران خاک بود او آب حیوان

یادم در طلب ساقی بجز کاه
 بر همان دوزخ نشیند نیکو خواه
 یا که جنگ چاه را تازه کردند
 ز غلغل کوه پروانه کردند
 بشاه می رسد در پای کوه
 کل چاره در بالا پر اندوه
 از اندیشه لشکر بر این کل
 فتاده اشقی در خرمین کل
 خود را ندیده که جانت را بسوزد
 غم دل استخوانت را بسوزد
 ترا حسی در میان استوار است
 چه غم کرد شمنانست صد زارت
 جوایش داد کل من چون نسوزم
 که از جور زمانه تیره روزم
 دل را بخور بخت خفته دارم
 پریشان خاطر آشفته دارم
 دلم ترسان ز خورشید آفرین است
 که او چون از دما در روز کین است
 من از خون دایمان سر کشیدم
 که در خور خود ایشان را ندیدم
 کنون از دی دل من کینه دارد
 غم دیرینه اندر سینه دارد
 بکین خواهی پردن آید ز جبین
 تو سهم کوس ساز لشکرش بین
 بهر جا دوستی بودم ازین پیش
 کنون دشمن شده اند و دشمن
 خوانم تا چه سازد بخت دارون
 که حال خویشی پیغم که گوین
 بجای دستگیر کن مرادود
 که می آید رسودا بر سر دم دود

سبک ساغریه ستش و او خسرود
 بریشان و از خور آن می کل نو
 بهر جی سپاه چیت نشاند
 لشکر پای ز بر افشاند
 پس آنگاه شد ایران فلک باز
 زشت درای زرد باید رسد باز
 شرابی باغم داندیش میخورد
 زرش زرد لبش خشک و زرش سرد
 در آن سوزنیز هر دو من اندام
 نشسته بر غم درازی ایام
 دادم کرد برج و باره می گشت
 نظر میکرد از بالا سوری گشت
 جنگ کردن خورشید آفرین و در راه گذران

چو روز دگر آمد شمس خاور
 بر کارای دران فیروزه منظر
 میان کوه انگنه اوزر ناب
 مطلع ساخت کیت را پیر ناب
 پردن آمد زخم که خضر و جبین
 نهان گشته تنش و جوش کین
 چادره نه کلکون و دامنش
 اگر بین زار بر گسوانش
 در صد آیت در بر گسوان بود
 دشمنان او کمر بر اسکان بود
 بران کوه روان دریا پر آمد
 بهر سوی در میان زمین در آمد
 چادره تار خمر گاه مهران
 پندیده آمدش مهران شتابان
 چو دید او را میان دروغ و غولاد
 عیان کودیده قدش همچو شتابان

بد گفته ای جنگ داری / که بشیدی صلاح کار داری
 بگفتا ای جنگ دارم / که نیک قلعه ببردی شک دارم
 اگر تو نیک بخشید بگفتا / دوم من تا در قلعه این جا
 بگیرم اینچنین که کران / برز آرم هم اکنون و خضر افرا
 تو بر دانی لشکر بهمانون / به چن تا چکنه اینچنین کردون
 بشه بران در جوشن / که بشیده در شاد و آب لشکر
 نغان از کوه بر جرج برین / زمین از سم اسپان اینچنین شد
 بگفون که در فای شاد / زمان در برده شد هر چهار تاب
 چو کل از طبل جنگ بشنید / هوا پر کرد تا آسمان دید
 میان کرد و خنجر و جوشن / چو بر سر رخ رشتان گشته رشتان
 دشت در بر جبهت و با نکل گفت / که لشکر قلعه زنبور آشفست
 همین بایست و فتنان شورش / که درون قلعای سرور در گشتش
 غلغله گفتا گفون فتنه / بیا که مگر بشن به پیگار
 تری چشم چرخ آفتاب / بهار روز شمع شب نشینان
 ستای سرور و راز و زده / برشان روی و معطر را کرده کن

که کردون

که کردون پونا و چرخ / خانه کس ترا از دشمن دوست
 که من خود کرده پشت سر سپ جان / که در انم سر زور بشید هم ان
 بنور دیده گفتا او به یمن / کنم کار از سخنه های شنیده
 بر آنکه گفت با شاد و میان / که روز مر جبهت و رزم به جواد
 به گفتند ما از جان بگوئیم / چو بعد از کوه بر دشمن خروائیم
 زجانت هیچ بهتر جان نیست / کشیدن سر زل جمان نیست
 غلغله در بر زده کرد که / کان خضر و کجاست و دست
 بهاد در در دانه چون / سپر بنهاد بر سر چرخ و زبر
 صبح دیگر آمد سر و آوا / حایل تیغ در بر دانه و ناله
 کان از دست جبهه کرده / پوشیده ماهه آن شاه جهان کمر
 تیغ چینه از دیران مصاری / بران رشتند چون شیر شکاری
 روان شد تر و سنگ از زبر دالا / نکل شد مرد جنگ از زبر دالا
 بر گشته شده از مردم / چو زبانشان دید خضر دانه و شیر
 خروشان شد دالا بر آمد / چو از شمشیر بر دالا بر آمد
 چو بر شانه می شد بر کران / به بران کبک کلکوش را کوه

چو باران کو ببارد وشت نیکان
یاریدند بر وی سنگ و سیکان
از آن طوفان نگریدارش نگریداشت
بیالاشد سپه ارغوانی کد داشت
کسی تا سبیل شیرش نیارد
در یکی پیش ششش نیارد
چو آنک شنه ما چین شتیدند
بسوی قلعه کسر درویدند
بیاده شتا چین پیل میرست
بر خم کرزان در دوازده شکست
بروز دست آن در دوازده بر کند
چو گویان سرگوشش در شکست
نکر داد انتظار لشکر خویش
که کار کرد آردش نلک پیش
ز شوقی گردان آرد چوانی
دورن شد آفتاب آسمانی
جهان اندر میان قلعه کلکون
زمین را رنگ داد از لعل خون
فلک چون آید آرد از راه بر کند
بر آتش خویش را در قلعه کند
بشک گفت راه لشکر زبیر
شا کیر بد جنگ آرد چون شیر
اجل دارش پیشش آفتاب بکند
که بر این آرد ما من را بگیرم
بیاده راه بر نوز شید گرفت
چو چرخش دامن امید گرفت
ز یکدیگر دوران کین جوگشتند
چو شیر و پیل و دروئی گشتند
کر قمار شدن نوز شید آفرین بدست فلک

دو سر و زاده هم بیال هم بر
یکی خورشید و دیگر ماه انور
یکی چون سام و دیگر چون همتن
یکی در باد و دیگر کوه آسمان
یکی بر پشت لکونی چو آتش
یکی دیگر پا و تند سرکش
یکی بدست کزنی خاد و بیکر
یکی در دست تیغی چون عطف
فلک بر خضر و چین جزو آهنگ
که تا چندین طرب و کینه جنگ
کین تنیدی که عمرت بر سر آمد
نزارم که از انجا رهبر آمد
نماند این چنین معرکه کردت
نماند این چنین معرکه کردت
شدی غرق بر روز باروی خویش
اگر روی میسندیش و پایش
بیکدیگر دستان را ندی بشاد آید
بکف بگرفت تو تیغ و زهر آب
از آن غافل که آگاه از کینکام
پیشکی چون منت آید سر راه
چو بشید این سخن مشهور شود
ز غیرت همت اندیش مرید
چنانش این سخن در دل فر کرد
که از پیرانش موسس بر کرد
پیر سید اول انعام و دانش
ز راه رسم از باد و کمانش
فلک گفت که ای پیر کین خود کام
مرام و نهاده مرکب تو نام
در ستاده زمین ناظر انم
به پیکار تو با تیر و کمانم

که تا سازم بتوز جهان تنگ
دست سازم بچون خوشی کلک
زخم خورشید را بر تیغ زهر آید
برم تا پیش آن ماه جهان تاب
باد جنگ بکار آنچه داری
بکن با من بکینه کار داری
سرت با نیر خواهم آشنایست
منت از کس کلکون بر آید
شما چنین از آن گفتن بر آید
جوابش را که کینه چنین گفت
که تا چند ای جوان تو هر روزی
سخنهای دانت از چنگم رهای
بروشین کردم تو جوانی
چرا بر جان خود ما مهر بافی
اگر خود سحر شیر زبانی
بچنگ من چو در به ما توانی
سخنهای بر جان از دستم
ترس از سر تیغ بیدارم
بسیار بکس کینه دادم
پادشاهان تو هر روزی
پادشاه پیش من چه هر روزی
مگر اسب ابل آوردت اینجا
که پیش تیغ تیرم سر بر آید
بغیر از آنکه در دم جان سپارد
تو دانه منم خورشید مشهور
بوده بر خورشید مشهور
برو که نه بر نام خونت بشیر
کردم تا به بیستاد بر شیر

بچشم کردی

بچشم کردی کردی شکا حسم
که ایستادی پادشاه پیش را حسم
منم انگس که از دم بفرار
از آن چون تو در یک جلوه بر خاک
مرا عادت با تو جنگ و پیکار
کردم کند آبی گرفتار
تو بچشم منم تا همین تو نیز
تو بچشم منم چون آتش تیز
کی پیش که با آتش سیرد
کی تا همین را بچشمی کردی
بزن طعنه بمن و جنگ بده
کس بسیار آدم چون تو بر آید
چو تیغ آتش کینه فرو زد
بکوه آهین افتد بسوزد
زخم کردن ترا بر تیغ بران
برم آنکه سرت تره یک مهران
بگفت این که هر که روان کرد
رخ خود سوی شا تو جوان کرد
بزد مهربان او بر آب کلکون
تا ش کن قضا که چرخ کردن
شما چنین بدشت باره افتاد
پادشاه پیش از جانشان پاد
ز تیری آتشداد و رفتار
میان سنگ خار اوت پیکار
سکندر ز سوار پیش افتاد
سپهر از دست غم تیغ افتاد
فلک بکینه اش چون آید
به نیر و آژدار است و پالت
سجده آمدن بود و نادار
زن و شمشیر و اسب و زمار

چو نهی کرد خضر زاده چیس / که ز کرد از طریق رسم و آیین
 خودش در دم نرازد و شد / بدست او نشنش نامه بسپرد
 چه مردان دیدگان مهر جماناب / چو آتش شد میان حسن شاداب
 بر داسه پامه بزر چو پناه / چو دودی سوی بالاروی نهاد
 سپاه قلعه اش در بر گرفتند / بهر آن شهر باران در گرفتند
 زودش منجوق در کوه شاداب / که آبش عرقه شد زان شورش آید
 چه مردان را د بالار آمدید / عیان چسبد و از ره باز کردید
 اگر در از ره را کردند محکم / خردش از کوه می آمد و مادام
 بشکوه آمد خسته مردان / دلش بر آتش از آلوده او جان
 سواران قلعه گیری بچو خورشید / شده بر بادول ز کشته خورشید
 سپاهین بر سر خاک کردند / بقی در حاکم را چاک کردند
 نه داشتند حال که چون شد / همان دیدند کورا اندرون شد
 چو لشکرگاه از نو می کشند / حکم چون در غم خورشید کشند
 گرفتار شدن اخو شیدا آری **بیت فلانی**
 چو شد شهزاده ماچین گرفتار / رخ گل شد ز شادی چون گلزار

سپه شیری

سپه شیری که کشیدند / بر آن شیر دریا دل دویدند
 که سازند پیکر او بر زهرش / بشمشیر و بکنجه ای تیزش
 فلک چون رعد با کمر تندرست / کسی با تیغ پیشش نگذاشت
 بشکر گفت تا پشت زین بود / فراز کوه چون دریا چوین بود
 چرا اندم بشمشیرش تزد کس / که بران پیشدلی از پیشش
 کنون چون بسته دست سوگوش / پریشان از جغای روزگارش
 زدن او را بشمشیر این نه بدست / نه زلفان این نه رسم هم نه بدست
 ز گفتارش بخیل گشتند لشکر / نه مانند انجفات پیش روی سر
 با لیدند در پای فلک روی / بگردیدند از پیشش جفا بخوی
 کل کلچه و فرمان این چنین داد / که برادرش از سر تر که فولاد
 ز سر بر داشتندش مخفرو روی / بدید آمد عذر از انوری روی
 فرزندان شد رخی چون فغانان / خط سبز را می چون آبجیان
 در چشم نیم خوابش می کشید / دو طاق ابرویش چون بکیر خون
 شدند آن انجمن حیران آویش / ز بالا و بران جعد مویش
 ستاده شام چوین چوین ابروی / به شگفتی از سبیل نوی

سر آمد بر پیش پادشاه گشته خاموش
 سر آید بر زبان مست و مدبوش
 بحیف افتاد که سر و دوش
 می آمد بطریق از استخوانش
 هیچگونه او با هر کسی یاد
 ولیکن او جواب گسیلیداد
 چون کس سر سوی بالا نیکرد
 نظر در روی کس قطعاً نیکرد
 فلک گفت کل لای نامور شد
 چه سازم با چنین بدخوی بدخواه
 فلک گفتا تو سلطان تودانی
 روان باشد ترا حکمی که رانی
 برین تالاب و بیست انگن
 نگوئی با کوم باده ان سخن
 پیاس گفت کل کین دشمن است
 که از ما چنین برسم کین بدست
 شد ما چنین که دارد او به نام
 یکی عیار به عهد است خود کام
 دمای شاه آزاد جهان کبر
 شکست و عهد او چنان دانه بر
 پسر را به سپاه کارزاری
 فرستاده به پیکار حماری
 برکش داد به راول بسوزم
 ز کاشش آتش شیون فروزم
 پس آنکه گفت با دشمنیم خوشوار
 که او را سر بهان شمع بر دار
 بزم چو غار را خند کن
 جهان ایران ترا از ما کن
 سبک نیست شاه چنین برانو
 بقبل کرد اشرار نامور و

بیا به سرش در خیم با تیغ
 که خون ریز از چون آتش آویغ
 فلک نظاره ناکل خود چه سازد
 براه لطف با بر قهر سازد
 چو دید او را بکینه سر نهاده
 بخون شیر جنگی شاه اراده
 دل گفت این است مکر شیخ و عفا
 بخوابد گشت شاه سر و بالا
 در بخش نام این بال و پر و دوش
 چنین قدر چنین حال بنا گوش
 چو بالا بر دست تیغ جلا و
 که اندازد سر آن سر و آرا و
 فلک در مغرور ماند تنه در
 مزن گفتا که خاکست با بر سر
 رستم شاه تیغ از دست و زخم
 بقتل و قتلش لرزان شد بزم
 پیش شاه ما چنین دور تر شد
 و بال از خانه طالع بدر شد
 بکل گفت اگر می خست و فلک ساز
 که ای آگاه ای شاه سر از ساز
 خرد کن پشه دکان هیز ساز
 ز خون شهر بیان بر حذر ساز
 شود بدخوی چون آهرا مان
 جوانی جسم آور بر جوانان
 زود اداری که ایشان شهر باری
 که است از روز رزم آغند باری
 نبنداری زهر که با کھانی
 بادش میمد ای روز جوانی
 بکیر و خون او هم دامن ما
 از و آتش فتنه در خرمن ما

بیاض گفت کل کای قریح منتر را کنی نایند از دم دریا سر
 که کرم به دای ما کرمی در کرده چون قضا ای آسمانی
 فلک کفایت بنات باک این نیست در آن جز در جوان مردی نشان نیست
 بیاید که خار را به پسر و کرم منده بختن ماستین و
 نمدان کاری نمری نشاید سوار بر چنین گشتن نشاید
 باشد کار ایشان قتل شان بر سر آفریده بیک نشان
 که خون بیکان سخت کجاست بسی کس را سخت بخت کجاست
 بدو گفت گفت بخت بد که تروانی این زمان هم در سر در آفرید
 چنانچه صحت دانی چنان کنی تا مل یک در کار جهان کنی
 فلک گفت بخت بد و لغو در مکی ازین که بر خود سیه روز
 بر آور سر که کنی برف من جو سره از راستی ده باغ من
 نظر چون که خوشید و فلک دید جوان از طاعت چون عکریه
 سر او از می جو سر می سر کشیده منویش که در خط نادمید
 عذرش برده آب از چشمه خور لبش طاعت زده بر آب کوش
 بدو گفتا چه پرسی چه گوی غم هم مثل تو ازاده خوی

در شد خیره چشم خسر و چین کاه و چینی پرون کرد و دل کین
 فلک گفت ای جوان ماه بیکر ز راه مردی اوتهر بکدر
 کرم سازد کل ازاده ازاد کند این سرت از تیغ فولاد
 چه پادشاه کنی حق چون کزاری کجاست که اندر دل چه داری
 جودش با خسر و سر ازاد و کز پادشاه اگر اندم کتم باد
 کافی دیگر ازنده ازان شمار نیم زمانه کشتن اسم و کار
 رای که پادشاه خود به پستی و ناداری تو از این خاک جینی
 فلک را چون از دریش بختید بران تو خواسته مهرش بختید
 بکل گفت آنکسی او را به بخت بر ازاد خود این سر و چین بخت
 کل او گفت ای جان جوانی را که دم بتو کارش تو دانی
 فلک چون نزد خورشید آفرین شد چو کل خندان بر خورشید جینی شد
 کند از دست خسر زاده بکشتا ز مهرش بر سر ما بر چشم و سر داد
 رای یافت آن سر چشمه از بند که در از قلعه شاد آب بکند
 چاه مهر بان ازاده خسر و زمین بوسید و پیش کل فو
 چاه کل بر خورشید چاه لاک بدست خود سرش بر داشت و فلک

زشادی در رمای پیکرش کرد
 تباکی کوهر آیین در برش کرد
 نهادش بر سر از لعل چشمان
 کلاهی همچو خورشید در چشمان
 زبا تو تش کرد او اوکیانی
 زو بخشید او را زندگانی
 نشاند او را بر خود ما زین لعل
 بخورشید آفرین کرد آفرین لعل
 فلک از لعل شعله زده چنین
 نشسته بر فراز تخت ازین
 سده جام و دست شاه چنین
 شه چنین نیز به سر بر زمین داد
 پوشیده او بشادی رخ لعل
 ز نوشش را بجن بر خورشید لعل
 در آتش میسان اینجام
 بدینسان میکند بار چیه ایام
 کس در زیر تیغ کلاه بر تخت
 نشان سرکش تا چرخ سر سخت
 برآمد ناله زهر اودم چنگ
 زهر ده مرطوبان کردند آهنگ
 رخسارشان لبش خندان و شاد
 سر زلف معینه داده بر داد
 می لعل خورشید از غوا می
 نشسته بر فراز مسندانی
 چون یکسخت در چشمان زدن لعلش
 در آتش تاب داد تیغ لعلش
 غلامان کمر زین و میران
 بر تختش زاده امیران
 نیکو ستش نشسته شکلا
 ندیکه دست خورشید بر افراز

بزرگ چشم و خورشید میدید
 دران آینه جمشید میدید
 زمانی با فلک گفتگو بود
 بغیر نیز اندر جستجو بود
 خار غمزه می دل فریشتن
 جدا کرده ز شاه چنین شکلیش
 چو شد خورشید خسته زاده سرست
 یک به لطف دل داده از دست
 نهال سرکش و سر در بر منند
 جوانمرد او بکل بود آرزو منند
 چو دست آمد او را جام زین
 زمین بوسید پیش کل آیین
 سوال نمودن خورشید از کل احوال فلک
 غمزه بر مصر
 بدو گفت ای مبارک ما خرم
 ملک بونی تو را شاه عالم
 دلی آزاده محمول دارم
 کدلی پایان دل ز سنجور دارم
 اگر فرمان دهد خسرو بگویم
 من این حال درون را با گویم
 لعل او را گفت هر چیزی که گوئی
 مرادت آورم هر چه جوئی
 زبان بکشد دو گفت ای مهربان ما
 خدیو ملک بر خوانان همه شاه
 توان کردی کار آن هم از تو بکشد
 عوالی غمزه از فضلت بکشد
 من آن کردم که بود اندر خورشید
 در رخ عقل برکش از سر من
 پدر ما را نفرمود اندرین کار
 ولیکن من شدم بر خود شکلا

بیوی آنگو پنجم سر و کل را / چاهیری سر بر او زد دم زور یا
 چون کردم لا جرم این کار با آب / گرفتار آمدم در کوه شاداب
 سزا بودم بهر باد بخت بد من / و هم از راستی انصاف خودی
 نکستی کردی از آدم بشادی / که بر کام جهان بفرزدادی
 چون کل بر سر نهادی تیغ لعلم / زهر انگندی اندر گوش لعلم
 کردادی زیاده تو تم میسان را / ز تو بخشیدی تو عمر و دین را
 سزا داد تو هم هر جا که باشم / بهر ت جهان دول انگندی باشم
 سخن دارم سپهر از شا پرسم / ز حال کار و رسم در راه پرسم
 نخستین کوی نامرود داشت / نمی در چشم دشتادی همه عیانت
 چو در پیش خواهر نیست بپای / کی شد مهربان ماه و لاری
 اگر خواهم بدانم کاین جوانمرد / که با من لطف احسان آچنان کرد
 بر روی بر سر را چه چشیران / پاد نوجوان شاد و لیسان
 سعادت یار او شد اسب کلون / سکنه زرد چنان از بخت دارون
 پاد شیر سیکر دست به بابت / بدینسان را بیکان بر از دابست
 چه نام است او از اصل که بر گیت / نشان نام بر دانه ای او گیت

در پیداست
 در پیداست
 در پیداست

در پیداست فقر خسر وانی / نشان سکه صاحبقرانی
 جایش داد و کل گفت ای جهانجوی / بدان کین آورد برای خوشجوی
 عزیز نامور و پادشاه / ز بجز نیل پیدا این کهر شاه
 قضا اگر شود خوشیش و دایند / چنین تنهایش ترم دایند
 فلک ز دست خسر و زاده مصر / سر از دکان اراده مصر
 دل از دینار و دینش ختری کرده / کرم فرمود اما ختری کرده
 دیگر معلوم شدن احوال سرد و اظم سار نمودن
 دل پر سپید از سر و سرازاد / بدان کاین شمع سرنا پر بزاز
 دل دارد ز سنگ روی آسن / که با هر کس نخواهد بود مهربان
 دل از راست از فعل و خویش / بر ما سر و سرکش است در پیش
 شه ما چنین بیک کردن افروز / چه بشنید این سخن کنگر
 ناز آور و دستش بر سر داد / بدو گفت ای مبارک شاه اراد
 ز چنین نقش تمثال تو دیدم / بجان مهر جالت بگریدم
 بدست بگیری آقا و مال / بخارین کوهری نامیده چو مال
 کشیده کردن چون تخته طایع / بدستش کرد بر اسب پر و طایع

نوشته بر سرش نام فلک باز
نشان بیکر شاه سرافراز
کینوت دیدم و افزون ازانی
سزای تاج و تخت خسروانی
جهت مردی هم مهر جوینست
مرا در سعی تو هم زندگانیست
فلک گفتا که ای شاه دلاری
که در مردی نداری هیچ تنی
میان بزم فسخ تو بهاری
ولی چون از دما در کارزاری
حصار و قلعه گیری در تو نیست
زین لرزان زینم خجسته
من و تو پشت بر پشت هم ایتم
بید خوانان کل صد ماتم ایتم
و لیکن آفتشان تو جو ایتم
کشیدار که تری سر بر تر نیست
من و بر بند از دل تو نیست
خدا شود ما را کرد و رسان
ز پشت بار دلت اکنه زنسان
که ما چون یکدیگر بر خیم
تخت کل من و تو زنده ما خیم
کنون همچون دما داران شویند
در مهر و وفا بر آفتشان بند
که بر آفتشان بانیز مهران
که بر آفت شاه ما مولای ایشان
تخت پادشاهی کلش خیم
تاج دی زرد کوهرشاییم
سپاه ازین بدل اگرین میداد
سیاه در گرفت ران سخن یار

کوثر ازاد نری ازین بردی
علامت شد سپهر لا جوردی
برادر باش با من مهربان شو
هوادر کل سردردان شو
زیر کس هم که خورشید آفرین نیست
که در دامن غنچه جبین رخت
اوس از کار رفته شرمسارم
سر ازادی و انعام تو دارم
دوشه ازین دوانتا بیند
تو پنداری که اینک نام و با بند
گلش بر جنت شهر آوه گلزار
ز با بستم غلام ای بار و ساز
بالب جام داندش با و ز
ز نو کردند با هم مهر آغاز
بر نویت که خورشید آفرین جام
مغان از تیر انداک از با م
بجالت تو نشین رمزی گفتند
عالماس زبان در دانه سقند
سخن کوی عجیب شیرین زبان بود
شکر گفتی که او را در دامن بود
فلک چون باشت چنین راز بگفت
بر لب کل استه چنین گفت
ز بس که لعل لبشکرتش از شد
لعل شجوی بروی مهربان شد
تعالی آنچه خورشید رویند
که با هم دیگران در گفتگویند
خدا با چشم برایشان نگه دارد
بمنشان بر سر مهر و دانا دار
چو در مغرب نهان شده خیمه خور
برون کرد و از افق خورشید انور

شاه چین شهنشاه نو آیین / تا ز اور به پیش لعبت چین
 پیران شدن خورشید آفرین / از قلعه شاه **د**
 بکل گفت ای شهنشاه بزرگان / حجت شعاع یک ماه ترکان
 اجازت ده که برون نام از کوه / نهیم بر جان مهران داغ اندوه
 بسازم کار مهران من درین شب / هر درش آورم ماتم درین شب
 که فرما کرد این راز آشکارا / که من گشتم غلامان شما را
 شود و در درازین کار کوتاه / بدست ما نیفتد روز به خواه
 کل کلچهره در ماند اندرین راز / که کرد او بشهره کلک ناز
 به و گفتا ز خورشید شد سیر / بهیچو آمد که از بالا رود زیر
 دوی لشکر خود دارد اکنون / ندانم تا چه سازد باز گردون
 فلک چون در مکتون و ایاخ / که ای شاه چه خوابان کفر خ
 که او بگوید ما داراست جان / چه اندر آشکار چه نهانی
 منیرش بر دنا پرسته بینم / بهر کل ای در بسته بینم
 چو تیغ او سرنگرد انت زاریت / کند چون مراد که دیده جاییت
 اجازت ده که شب برون فرام / که فرما را ز این پنهان ماند

زمین را نقش کرد از پیر خورشید / بروی کل شد او خندان و خشنید
 چو پایسه شد از شب خورشید بخواست / بختنان و بچوشتن قی پارت
 پاورند کلکون روانش / دگر زین زار بر گسترانش
 بر داسپ پیران آمد ز شاداب / درون از کین مهران کرد بر تاب
 جز آمد بر سر و تنکا رین / که برون شد ز قلعه خسرو چین
 بسبیل گفت سر و ساقی سون / کرای مهران و عدم محرم من
 پیران روانی خورشید چون باد / رسان او را سلام از سر و آواز
 درنگ آوردن او را خبر کن / که حالا خبر در را اش گذر کن
 بگو کیدم توقف کن مرا تیز / عنان را کن کران اسپ بکیز
 که دارم با تو من راز خانی / بیایم با تو گویم پس تو دانی
 پیران شد بسبیل آشفته ز شاداب / قتان خیزان و همچون تیر تراب
 شب به مناب خورشید جوانست / همی شد قهقهه شمشیر بر است
 چنین گفت از غیب بسبیل آواز / کرای شهنشاه خورشید سر افراز
 درنگ آوردن کلکون زانی / که دارم با تو پنهان و پستی
 ز سر و دستان دارم چای / منم آن شاه خوابان را اعلای

چونام سردار کوش دی افتاد / همان را بر کشید و باز ایستاد
 پادشاه سبیل بند و بر شاه / نماز آورد کرد و از کار آگاه
 سبک خیز شد از ملک و چون جوت / میان خار همچون لاله نشست
 بدو گفت غلام سردم از جان / درنگ آورده ام اینک بفرمان
 شتابان شد و در سبیل پادشاه / خبر بر او بر لوی شاد آید
 پرچم شد از زلف خود زده پوش / کمر بست و سپهر افکند بر دوش
 حایل تیغ اسندی کرد و بر / کلاهی کوهرین بنهاد بر سر
 زره از سپهر او گشته رخشان / بر آیین جعد زلفش غنچه افشان
 بدون تدخض شمس مرست / خندان پیش سبیل شمع در دست
 خرامان سردار چون نو بشاری / روان از تار زلف او متاری
 پادشاه تا مقرر قدم نخواه / پادشاه پیش خورشید آفرین شاه
 قنار اندر زمان فریاد او را / حال کل شد از یاد او را
 قنار اندر زمین سر زیر بایش / میگفت از دل جان و تن بایش
 سرش بر داشت سر از روی کار / نیاز آورد پیش سر و بار
 نشستند از نواداری بر ابر / فرزندان در میان شمع منور

دو نازک عطر سبیل بنا کوش / شد از یکدیگر حیران و دوش
 شد ما چنین یکدست رفت از دست / خراب افتاد چون ترکس مرست
 امیدون سردار خورشید حیران / همگفت او بر لب بر زبان
 چنین دلاوری جز با فلک نیست / عجب تغیر الله کرد فلک نیست
 زهی سرشته غویان عالم / زهی از روی آزادگی هم
 زبان بکشد از شیر پیکر / بسر دوستان گفت ای سبیر
 بر ما خسترم سر سبز و ششاد / کردی یاد کار شاه از کار و
 حایل تاج تاج آید ابدان / کلستان و شمع کلفزاران
 همیشه در مراد کارانی / چنین سر سبز دل خندان باغ
 خدایم که در شبهای تاری / با چنین کرده ام از حق بزداری
 که پس چه چهره سرو سیمین / کار لعل خندان مروری
 مدام از خدا این آرزو بود / دل مشتاق من در جستجو بود
 تو نه در سر نهاده ای آرزویم / که بنمودی شب چون ماه در نیم
 در آئین چون سپهر لاجوردی / پیاده آمدی تن در کعبه کردی
 بشکر که در از مر جان روان کرد / بجز کشید آفرین شکر نشان کرد

بدو گفت ای سپهر سرخسازای جانت با کمال جان نوازی
 نشانت آیت شایقی میری قنای قامت تو قلعه گیری
سوال نمودن سرور خورشید و جواب دادن
 تو خود دانی که آزاد هستم و ر بدی با دایه همچون برادر
 همیگردند با رسم مردم پرورند بهم دادند ایشان هر دو فرزند
 بدو کل شد دانی شمع سخنگار چه چید از دقایق آن جهاندار
 چون کل در پادشاهی شد عذرش دانی جهان گشت از بوند و درش
 جهان خود گماند رضا چنین کرد زمانه لاجرم با ما همین کرد
 بدشمن داد سخت و دشور ما و بهره گشته شد از لشکر ما
 کنون ما هم چون کجی در گوه دلی رسد هزاران گوه اندوه
 که از بار بیکجای هیچ کردون نیفتندی ترا از اسپ کلگون
 کنون ما پیش مهران بسته بودیم بدست ما سزا بخت بودیم
 سخن بر رسم یکی از شاهان چنان چه ایم راست گو در راستی چنان
 که بر بسته مانده شیر زمانه لاجرم دی چون نا آب در بابر
 چه خواهی کرد اندر دل چه داری بجزیم صلح یا هر کار زاری

نکته

فلک ز کمال و خرد پرستی و ناداری بدان عهدی که بسته
 و با باشد هوای افشاست چه بدون کرد بند از اسماست
 اگر بندی که بر بسته کل زنی ما رجا بر بسته کل
 سوی شاه اسبازی چون ایران بگیری قلعه را مانند شیران
 اسیر و بند ساری بند کاسرا با شاهان کنی تو افشاند را
 من آیم با تو سوی مرزا چین قبولم کنی عرضم بکا وینا
 من آن مردم بجز خود نیورم اما راز داری تو در زام
 چه بشنید این سخن از سر و خورشید دانش گشت از مهران چه بید
 نهان با خود چنین ای تو آگین که خوش میگوید آن سر و کلان
 برم اودا بسوی لشکر خویش که امشب راه ما چین آورم پیش
 که گیر اندازن راه دامن من که بار و بد تیغ و جوشن من
 چه کل در پیش من چه در خانه که چه مهران پیش من چه قهقهه خاک
 دگر که گفت کین راه و ناهست لگو میرا بی کردن سزا نیست
 فلک با من و ناداری مردی بجا آورد رسم اتم نبردی
 که بختشید هر تاج مردم داد قنای کوهر آگین در برم داد

همان او که آزادم بشادی / نشدم بر سریر کی قبادی
 چو با ایشان قدام آشنای / بناید کرد اکنون پیونای
 نشاید سوختن جان ملک باز / ابر اندوه غم سرو سر آزاد
 بیکفت این سخن اندوه دل خوش / زود برخیز سرنگند و پیش
 چو بر آمد جواب خسرو چین / بکفتا سروای شای تو آیین
 مکن اندیشه چنین راز خود کوی / غم دل پیش هر از خودت کوی
 جوایش او خورشید چو بخت / که ای ز پنا غار روفی تخت
 بکفایت که دیگرین بشاد است / برسم کیستد آیم سر از تاب
 دلم خون باد که در دل ندارم / که سروی چون تو دلم بر دارم
 چو تو دلم که این دل نخواهد / تو جانی سچکس را جان ندارد
 ولیکن از دنا داری بر آنم / که امشب پس از مهران خون بر آنم
 مراست این سخن از دل گذرد / پریشان تو همچون جعد سبیل
 که با آیم برت ای مهران ماه / که سبدم بفرمان تو آنگاه
 چو خسرو زاده را هیچ چنین گفت / چو زلف خویش سر داری بر گفت
 زبانی که ابر در بر از چین / گفت از غیر ز شرم دیگر گامین

زبان چرب

زبانی چرب که او بشاد است / زبانی چرب که او بشاد است
 صنوبر قاشق در دج روشن / خندان اندران همند روشن
 زبانی چرب که او بشاد است / زبانی چرب که او بشاد است
 چو سوی حصن شد سرو تابان / زبانی چرب که او بشاد است
 طلا طلا بچوید به بندش و بند / بروشید های کین کین بند
 سپید انگار نام خود کرد / سه آگاه ز کار نیک و بد کرد
 چو دانستند که کمال از چین است / شد از راه خورشید آفرین است
 پیاده پس ای پادشاه / شایسته صفه رستم پادشاه
 پیاده کشتی سپهر خورشید آزاد / بدست محرمی ادب خود داده
 نهان آمد بسوی خیمه خویش / سپهر بدش بسته بر میان کیش
 یکی پیشتر بود آورد لیری / لبان شاد خود زنده شیر
 زمانه کرده نام خود جویان شاد / نشسته مهر بان با ناله دوا
 زبهر شاد کرده جامه را چاک / بیکفت این سخن از خوش غما
 دیر از خسرو خورشید شاد / سرافراز کوان پشت پنا
 توان بودی که کردی از دوا / زخم شیر تو شیر آمد بر پنهان

رها چین آمدی دریا بریدی
 دوش در منبری نه آر میدی
 زخوابناغ بشاد باد شدی شاه
 کمر بستد بیک سرور آزاد
 چو بختی این سپهر بر نه کند
 بگری هم در شاه آب کند
 دگر ایچا نگر دی ناسپاست
 بیایند از پس باشد ناست
 شدی در قلعه از روی قنبر
 بدست خشم دای خوشن را
 خاتم تاد که حالت چه افتاد
 هر دغم مبادت قد شمشاد
 ز پرون شاه چین گفت اینکم
 رمای یافتیم زینک دشمن
 تو داور از زینسان نوجوان شاه
 برون از بار که اند جهان شاه
 خداوند سر سالار خور وید
 پناه پشت لشکر دار خور وید
 نیامد باورش افغان بر کورد
 چو تشنه در نهر افغان بر آورد
 پیش پای او در خاک مالید
 رخ اندر مقدم شهنشاه مالید
 سرش بوسید خورشید مهرور
 بدو گفت ای داور برادر
 برو میران لشکر را طلب کن
 همه با خود و خوشن شاه طلب کن
 که امشب من سر بیکار دارم
 دمار از جان به خوان بر آرم
 بزرگان اندیشه من پیش نه محال
 نشان افشا مذبح تاج و بر بال

سپهبد

سپهبد گزشت لشکر سراسر
 صلاح رزم اندازد در هر
 چهل روز در لیران شاه بگریزد
 کور در رزم ایشان راه بگریزد
 زره در زیر جامه کرد و بر
 همه با گرز تیغ و نیزه حقیق
 بایشان گفت همراه من آیند
 چو کار افتد بکون دشمن آیند
 پس آنگاه گفت خنجر و جامه شاه
 که لشکر گوش دارد باش آگاه
 که در گوش تواید نهره من
 سپه را نیز کن در جنگ دشمن
 پابر لشکر خوار زم ده کسیر
 نماند لشکر از بر نماند از سپر
 پس آنگاه نوبتی را گفت تا کوس
 بشارت رازند در پشت تا قوس
 فضا و آوازه لاله شاه جویشید
 بشکر لاله خود خندان چو جوشید
 بر از آتش غلغل در جهان شد
 نیز از چادرشان بر آسمان شد
 ز لشکر لاله مهران نیز هم کوس
 زنده از قری نام ناموس
 فرزندان شمع مشعل از دوشکر
 جهان شد بر فلک تابنده چون بخور
 چو کل شنبید با یک کور شادی
 فلک را گفت باز بمان چه دای
 درین افشا برده چه کردی
 بود این از جو نرودی مردی
 گرفتگی از دایرا بنا موس
 را کردی ز دام خود بنموس

ناله ناله ازین پهلو کردار
 چه بازی پیش ما آید دگر بار
 فلک را در کف خندان میگفت
 کوه را با ونا و مهر او جفت
 با طغیان کوه میسر از امید
 مبرق خطا در شان خورشید
 دگر خود را لعل از عود پیمان
 بگرداند دل کوه و دگر سان
 خداوند جویان ما را بود بار
 بر اندیش ترا سازم گرفتار
 بشکوه گاه مهران شایسته
 در اندر بار چو کوه آهسته
 در سان کوه و صحرای پست
 چهل شیر زن اندر کیش
 خورشید پیش مهران جهان بوی
 کوه خورشید آفرین دارد بوی
 دلش در بخت ارشاد مانی
 چو دانست که در زنتش زندگانی
 بر اندیشه میان تخت نشست
 بپادشاه قلعه گیر مرست
 نره در بر محافل تیغ نو لاد
 کوه در ابر و دانش سرد آرد
 چو مهران و دیوان شایسته
 سخنه گفت بوی کا و جهان بپای
 چه آتش می چکری چون فتادی
 شنیدم من که در کلکون تادی
 هزاران لشکر کز آن شتر پیداو
 دگر نزد یک من بخت فرستاد
 جوبش وادشاه قلعه گیران
 کز آن سان میکند باز بگردان

مرا به آرزو اندر زمانه
 کسبم مودی از فردی یکانه
 که بندهم و فادارانه با او
 سرارم عمر خود مردانه با او
 کنون من آنچه میبختم
 بیدم گشت پسرانم سرخس
 نخواهم داشت دست از من او
 گریستم خوشه چین غم او
 بگفت این و بر آرزو میبخت
 چو چینی کاش از وی بخت
گشت خورشید آفرین مهران را و گشت لعل او
 بر دشمنی سندی برایش
 و دینم کرد بنده اسخوالش
 لکن از تحت افتاد آن بدیش
 بدان راهم بداید عاقبت پیش
 پس از تیغ در نواز میبخت
 در آنکس ختم تیغش و بد بخت
 یکم نیمه را گردن خالی
 که او را نماند از حوالی
 چهل مرد سپه لار ما چین
 کشیدند از میان تیغ از کین
 بر دی بار که را در گرفتند
 عدد سوزان ره لشکر گرفتند
 سر مهران بریدند از تن او
 بخونش لعل شد پیر او
 سبک شد شایسته از خیمه پروان
 سوار گشت بر اسبهای پوان
 در آن شب همچو عدل از بهاران
 بر دیکه شایسته جداران

شنبه شش شکر و آگاه اران گفت
 صدای نعره اش از کوه درشت
 شیخون را که بستند یکسر
 بچو شنبه نه چون درای اخضر
 بجز از می در کینه کشادند
 بشکرگاه مهران در قناد
 دوشکر در خورش آمد یکبار
 برآمد نعره گیر دود دار
 ترک خیزد تیر و گمان بود
 چکا چاک سرگز کمران بود
 بدر بر پسم های امان نه
 میان هر دو جز تیر و گمان نه
 بر بنیان تابصیح آن هر دو لشکر
 اهی بریدند از یکدیگر آن سر
 چو شب شمر سپید بود درید
 سفیده دم می از شاد شدند
 دقون گشته نامون بود چون اصل
 سران را چون که معجون گشته از اصل
 کل سیراب خوشبو با لک گفت
 کو با خورشید با آفرین خفت
 شیخون کرد کین حجت در شین
 که با آفرین بران تهمین
 اران ترسم چون شد در پیر
 کین سازند بران شاه والا
 مهر مهران به کو هر شود چهر
 سران شیش جنگی آورد زیر
 بگرد او به تیر و سر خورشید
 مرا هم تیر و گرد بدوز امید
 حذر از گشتن مهران نبودش
 دقون از بازی دوران نبودش

فلک گفت

فلک گفت ای نگار که می را
 اگر حضرت دهم سلطان مهیر
 بدم برون پاری جهانبجوی
 کنم با فیل دندان زور بازی
 بدو کل گفت ای زنت باید
 در یک اندر چنین کاری نشاید
 برون آمدن فلک نام از قلعه شاداب به پیش خورشید
 برون آمد فلک از کوه شادان
 بچنگ دشمنان در آمد اوان
 سپاه قلعه او را در رود بست
 چو فیل از قلعه کوه آمد او زیر
 چنان آید بسوی سپید خود شیر
 بدشمن در قناد او همچو آتش
 که بران شد بعد وزان شام گستر
 را کردند بنکا و بر فتنند
 هر یک را ره و پره گرفتند
 فلک چون بید از دور خورشید
 پامد پیش تان شاه جمشید
 فرود آمد و بسوی پوسید
 فلک از کار مهرانش پی رسید
 سر مهران پیاد و او بر شاه
 فرزندان شد ز شادی پیکر شاد
 فلک بوسه ز مهرش چهرین زد
 بیخ و بازی کرد آفرین زد
 به پیش کل فرستاد آن ز نامر
 چو آوردند ستر یک سبب
 ز شادی روی کل چون از او نشد
 شاه خوان بر دای حضرت و ان شد

۹

بهرمود او که آتش بر فرو زند
سر آن چهل دندان را بسوزند
فلک باشد چمن شادان نخلدان
روانشد تا در جزایه مهرا ن
میان تخت وی شادان نشسته
دیران کرد ایشان حلقه بستند
غنیست تا همه کرد آوریدند
برگاه برهان او کشیدند
کل جوی سرشت به برین خال
در نه و جبین و شتری نال
بفرود کرد آرایش تن خویش
بجمل نمود کردش کردن خوشتر
چون کس بر نهاد او نای ز زمین
که در ز خوش نماید سر و سپین
بشاید در سر زلف معنبر
ز پوشش کوه صحرانشده معطر
غلامان از سر برده و دیدند
یکی ابرش بر بر زین کشیدند
سواره به بر سپاه پادشاه
کل صبر بر کشت صبا شد
بر آورده به چتر لعل فامش
فرز تاج بر ماه قماشش
سوار را پس پادشاه بود و نیش
خدا مان کش کش آن طایفه و چو ناک
بصد شادی برون آمدند شادان
برون آمدن سر و کل از قلعه شادان است به خوشید
پذیره شد فلک باشد چمنش
شادانند به تاج و کینش

بهرمود

بهرمود چمن مهرا ن رسیدند
چو سر در بارگاه وی کشیدند
بر آمد کل بران تخت نبر جد
ایاتج چو آتش گاه نموده
نشسته از بسیار در کینش
شده به روز خورشید آفرینش
غنیست را به شکم بخش کردند
بفروری شراب لعل خوردند
فلک چون دیده اش بر سطر افتاد
بیادش لعلها و لبر افتاد
بگل گفت ای سارک نشسته چمنش
که خود چون رستی اسیر چمنش
دعای مردمی هم مودی کرد
شب لنده روزت ختمی کرد
ز دست کار ما رواند آید
و ناداری ز دست زن نشاید
بفروری سر سر و شکاری
سوز کرد در از مهر نو آیین
جوابش داد کل که تنده خویست
بها ساز کرد کم کینه چو بست
تو خود دانی که بر روی چه کرد
طریق ابرویم دارا کرد
کوش خوانم بقول من نیاید
دلش هدم بهر من نیاید
مگر شنه زاده خورشید آفرین را
دهد چند و نصیحت نازنین را
شده چمن کل باغ جوانی
برون آمدن خمر گاه کیانی
بگلگون بر نشسته و درشت چون آب
منادان بیل تن سر و نیکی

بست بخت سرو پای پیکر / همان ساعت که بیرون رفته خواه
 در دروازه را فرمود بستند / دیگران در کینکامان نشسته
 چنانچه تا در شاداب خنجر / که آید کرد آگاه آن نه نو
 که خورشید آفرین جوید بشبیه / چه فرمای جوید بشبیه در شاد
 برآمد سرو چون گل شد و سرکش / پاسخ گفت به روی پرپوش
 بنمایا آورید او را بر مسن / که خواهد داد این دم در سر من
 کس آید پیش خنجر زلفه چین / بگفت او گفته سرو کار من
 ز لکون بشیر در بال فرخست / بنمایا رفت در شاداب بخت
 به برده شش بنزد سرو و آزار / چو او را دید پوسه بر زمین داد
 ز باج بخت سرو عدل را خواست / دل شاد را بچین خود چاراست
 نشست ز کوه سرو در پیش و بلند / بدو خورشید چین گفت ای خواجه
 چه دیدستی ز من نامهربانی / چه با خالی خود سرگرا نی
 من آندم کرده بودم عهد با گل / که در صوفی از روی تو گل
 بهر آن بر شینوئی بر م تیر / بریزم خون این بشیر بشیر الکینز
 خدا آورد کام دل به بستم / و ما کردیم بیان عهدی که بستم

کهنه بستم

کنون استم غلام و بند و فرمان / که بستم ز من فرمان سلطان
 چه فرمای بگو تا در دلت جیت / کنم حل مشکلات مشکلت جیت
 پرچ گفت احوال شاد و خوش / دیگر کون بود احوال شاد و خوش
 سخن از روز طرزی دیگر آمد / بجز خدمت مرا اینک افتد آمد
 تو ام گفت اگر آرزو بیم / چه باشد که ز نری آبر و بیم
 دی در خیز چشم اندر خورشید / ز شیرین کاری خنجر و بختید
 چو لب ز بستم کرد بشیرین / بدو خواند آفرین مشرزه چین
 پس آنگه گفت من دارم خنجر / بهر دوستان و سرو با لا
 که با این بنده ای پیش حواهر / نماید پوزشی با عقل و خور
 برست آرد وجود نازک گل / سر ز کرا و خورد خار سخت
 فلک استم بدست آرد دل ریش / و ناواری کنی با عاشق خوشتر
 نگار مهربان ما جفا نتاب / جوازش داد با چنجهی پراز آب
 کس خود از فلک دارم شکایت / ز رفت نکرد پس و بصرکایت
 بعد دوستان و دیگران آمد نو / ز شادابش بیرون آورد خنجر
 سخن گویند به خورشید با هم / شدند ایشان بر گل شاد و خنجر

۱۲۲۲
 حکایت
 بنمایا

بشد سر کارین پیش خواهر چو کس پیش نهاد اندر قدم سر
 نوازش کرد کل او را و بنشاند بران جان جهان هر کس ثنا خواند
 همیشه او سر و دستان خورده دلش دادند دل را مهربان کرد
 چو دردی چند بگذشت طبع شد خوشتر کل بسته سخن ترک پرورش
 بشا آن گفت اکنون عازم چوشت شاد لطف از اندازد پرورست
 نکل گفت که مار رانست با ید توقف در چنین کاری نشاید
 بچنگ افتشان تا زخم چون دود چو مهران انگیزم او را ز پار دود
 برست از یکدیگر کشور تو براندازیم چتر و انسر تو
 سپهبد را تو این شاه خورشید سپهبدان گفت با صد داد و اسید
 کل کلبه با ایشان آفرین کرد بغیره نازان نازنین کرد
 بخواب گفت سرو باز پرورد که چون دولت بکمره روی کرد
 سر زد که بهمن و مهران را شاه کند بختش چون اگر در جاده
 اگر فرمان دهی پرورن روم من رفاه آرم پرورن بهرام بهمن
 چو خدا میسم از اینجا رفته چون است بایشان باز ید داد و است
 اجازت داد کل سر زده استرا برشت از او کرد آن بند با نرا

بزرگ

بنزدیک کل آورد آن دودل تنگ زین زهر و جدا مانده زلف رنگ
 بپایان آورد از مهر بنواخت برای آن دوسرکش خلعی بخت
 بهمن قلعه شد دایب بسپرد و کو بهرام را با خویشین برود
 پرورن آوردن بهرام و بهمن سر و دهمه بردن بسپهر
 خواند لغ و جنگ ک دل ایشان با ایشان
 برود فرخ آن ماه جهات تاب پرورن شد با جهاندان ز شاد
 روان در پیش روی سر سیم چوشت دی میان زین زین
 رفت اندر عمارت چون نه روان در کیش شهراده خنود
 ستره اندک شکر کرد خاک بر آمد کرد و تیر تا بر افلا کرد
 به سر سوی خواند باغ سپاه بچنگ افتشان دل بر نهاده
 جز آمد بخواند باغ که خواست بهرام تیر کرده روز امیسه
 دل آن مهربان مهربان شد او خواه کل و سر دروان شد
 نکل نری دیگر راست با او که از او نیست موی فرق با او
 چنین گویند کوشا که است پر داد و عزم مصر تا نیست
 سپهبد را تو این وقت شاد چو از مرکب برادر گشت آگاه

در روزی مهربان با خشن شد برآورده سر نامهربان شد
 اگر چون مهر از دست این کرد برادر گشت با خود این چنین کرد
 نه بر سر پادشاه نگهشتر جوان داور در دانه انجمنشتر
 براسکندر برآمد پاوت ای خوش در پیش ملک کردی
شکستن شکر افشان دادن مشور و زیر سر و کل را
 کل مشکین چو شد بر زور زدم گریزان شد از داری خوارم
 در ماسون سلاخ و بر میان بود جوان بر کاخ خوار میان بود
 خوش بکفت چو کل اندر بهاران چنین گفت انصاف باشد پادشاه
 که بر دشمن مظهر مان خدا کرد ولی بر دسبیل تراشما کرد
 خداوند جوان را دشما باد همیشه بشما لطف خدا باد
 فلک با شما چنین بودش نمود زبان در عهد و خواهی بکشودند
 که ما هستیم از جان مهر باشت چه جای مهربان در بند گشت
 ز مهرت بود جان سر نشا بهم اگر دمار و کرد رعین را بکم
 بهیکردند به جسم مهربانی به گفتند انداز منافی
 پس آنکه سوی خزان باغ کشیدند زشتی همچو لاله بشکفیدند

در روزی داشت کل مشور با مشر که پیش سر و کل بودی با مشر
 چو کل شد سوی شاد و لب برآمد بنزد خشن رفت آن خرمند
 تند بر دشمن درای محکم دم خوار میان دای دما دم
 چرا که شد که شکست افشان شای گریزان شد کل از راه پراه
 دانشش روان مشور کا مل که مهر سر و دم داشت در دل
 چو جنت شهر خوان باغ بیاراست نشاند او سطر بنا از چپ راست
 هر جا که آیین به بستند به بود میسنا بر نشاند
 چو گشت از آستانه اسب بآن سوار با استقبال پرور رفت مشور
 رو با شد در دیوار رنگین بهشتی گشت خوان باغ آیین
 خود آمد پیش کل به کل شام خواند که بر تاج لعل او بر افشاند
 گلش نه داشت بر سید که چون چو نه از غم دوران دوخته
 جوایش او گفت ای ازین ماه با مشور را دم کردم دیدم خواه
 بجفت کرده ام من زندگانی به نظر هر دوست از دشمن نهان
 پس نه کرد و ستانها نمودم که از روی سر خود را برودم
 بجدانه که شام خویش بهیچم برزنج و نیز دای رسیدم

بختی که گفت کوزدم رسته / ز جنگ از دما نیکو بجسته
 پس آنکه گفت پیش سر دستور / بوسید اور کاب با نوبی جور
 و از آنجا پیش خورشید افکند / برشته زاده کان همچون ملک شد
 بوسید اور کاب شتر ماران / نوازش یافت از آن شتر ماران
 و کوه برام را پرش آسید / تواضع از دما با هر کسی کرد
 بختی که جمله سپهر بگشت / بشادی در بخوابانان نهادند
 چون شکر سوی خوابانان رسیدند / سواد شتر را از دور دیدند
 زن و مرد آمدند از شتر بردن / تا شام سوی شاه ایوان
 نهادند از بر هر کوه / چو پیل کز بلندی مثل کیس پیل
 نزد چاکران و پیل خشان / مریض طوشت از لعل بختان
 فرزندان کوهش از در شوموار / فرود آمدند یکی برقع بر خوار
 چو ما چاره در زیر برقع / فراز هر یکی چتر مریض
 نشسته کل بران تحت مبارک / نهادند باج با قوی بتارک
 روان از پیش او سر و سبهر / نشسته هر یکی اسپ تگاور
 که بسته کلاه و کج مضاده / ز رویش عکس بر آئین نهادند

دری در گوش

دری در گوش آن خورشید خوبان / چو زره بر کلاه تا با ن
 بنا گوشش غلب کرده سمن را / رخ او برده آب ستر نما
 و چشم و لب و چو با دم شکر داشت / کلاههای مشکین با کمر داشت
 زلف و زنا کی رشک قمر بود / کان میبرد کس کان پسر بود
 شکر بران دلاعل و لغز پیش / در شام ازین اندر کیبش
 فلک میزشت پیشش دل کشاده / دلاعلش را ز شادی خنده داده
 بر رسم جوربان سیاه بستند / بهر صفوی دری شوموار بستند
 خط شیرین بکوه لعل کانی / نشان حفر آب زنده کانی
 به پشت باد با چون کوه البرز / برین اندر نکند صد منی کوز
 وزان سوی دگر شتر زاده چو شید / بلکون بر نشسته چو چشید
 خطش سبز و زرش لعل و شمشیر / چو سر و سبهر شام قمر چهر
 دل شیر رشک و خندان داشت / که شمشیر ز زمین بر میان داشت
 بدین آیین هم نشسته شادان / بر غنم خشم کار بیک خوانان
 در پیشش مرد و زن حیران ماندند / زرد کوه بر ایشان بر نشاندند
 فرزند ز چشم مردم بر فلک بود / که آن شتر زاده مانند ملک بود

برین درلق بشهر آه کل نو خود سر دلخیزین باد و خسرو
 بپایان پذیرد پشت کل شاه درش گردید از بند غم آزاد
 بعد از داد کشور بیاراست نشست و باوه از آن ساقی خواست
عقد سبق فلک و خورشید آفرین سر و کل را
 ز قمار پیش مانده کرد و بند چو رفت از آن حکایت و زنجیر
 ای پادشاه نام تا جداران شکفته همچو کل اندر بهار دان
 سخن از دوری اندر بیان بود که از سود و گاهی از زبان بود
 سپید شاه چوین بود خوشتر بکل گفت ای هابون تا کسر
 سخن دارم یکی در دل شهنشاه اجازت بخشیدم پیدا کنم راه
 جلالش داد کل گفت ای آهمن سر ارای ملک دولت من
 چه زنی چو پیرسی چه خواهی بود ما سر و پیش پنا ای
 ما ز کور و پیشش خسرو چوین چنین گفت انگهی شاه توانی
 که ما که چه غلام حق کنایم که هم بر امید بسته داریم
 من و سر و فلک از کور می چنین امید است بر شانی
 که از پونه خود دار کنی با ر شوی خود با و داران و فادار

و کرد و خورد و پند کند کارا ندر در شرم کشاید زبان را
 بگوید آنچه دیر در ضمیر است اگر دوزخ و کور دل نا پذیر است
 ز شرم غلغله بر چهره کل بر آمد رنگ رویش سرخ چون گل
 بوزن کس سر و سر و پیش خود گفت که ز نر اعاقبت باید یکی بخت
 ولیکن خواستکاری باید اندر که باشد وزن شوهر طلب کرد
 چو کل گفت این سخن خورشید فرخ پشاه مصر کرد از خرمی رخ
 فلک گفت کل از ده خوشتر است خانه سر و با این عهده با دوست
 بد گفت تا که ای بار و فاجوی چنین میگوید این جوهر بر روی
 سر و دستان خورشید چنین گفت چو کل با چهره خندان چنین گفت
 چرا می بر زمین شمع جهات تاب بگو تا چیت رای تو درین باب
 نمیتهم کرد سر و اندر زمین دید بر ز چشم خود دارای چنین دید
 چنین گفت او و پند شرم و پند که با با نای خوشبخت هم همراه
 هر آنچه او بگوید من برانیم که او را که چنین بند که نیم
 کل بگوید نرم سر و ام است بگو تا آرزوی تو کدام است
 فلک سر و بود و محشوق جانی ولی از شرم کل کرد او نهانی

فلک به سر و پیل پشتر داشت / دل از شرم گل او را نکر داشت
 که در لعل حمید الت با خویش / که در مهر او ارجان خود پیشتر
 پاسخ گفت ای شمع جهان تاب / که گل را اختیار است اندرین باب
 باشد بند را هیچ اختیاری / ندیدم من بجز تسلیم کاری
 پاسخ گفت گل گای شمع نورشید / بنور سبز باد او را در آید
 که شرح حال باید گفت ما را / نهالی که در باد آشکارا
 فلک ز شرم ز شرم این گفتگو داشت / یقین که سرش از زرد داشت
 ز شرم من نهان میداد این راز / گو میداد احوال فلک باز
 بر کوکب زوی خویش گفت کبر / تو که خواهی یاد دست من کبر
 قضا آسمانی را از خود کرد / فلک به سر و در عقد خود آورد
 که گویایم قبول حضرت تو / پایم وصل تو از دولت تو
 زمین بوسید خورشید از مهر / بدو گفت ای جهاندار قمر مهر
 کینه بند با شمع بر شمع / که نمیدم بفرمان پرورش
 بیندازم سرازین دشمنانت / شمارم خویش را از بند لانت
 پاسخ گفت گل خورشید گشتم / کنون زلفه برین چون گشتم
 تو را و فلک به سر و آزار / که هر دو دل دین مان خدا باد

چو کرد عهد هم این شرط کردند / دین شادی لبالب جام کردند
 چو روز دیگر از خاور بر آمد / سواری کاسپد شیرین آمد
 طلب فرمود او افرشتن سان / که تا پسند را از چرخ کردان
 چو کرد اختیار ایشان یکی روز / در آن روز مبارک فال برد روز
 بشد دی خردان با هم نشستند / گل و سر و روان را عقد بستند
 شب آمد و مردم رفتن شان / به کام دوستان و نیک خوان
 در کعبه که را باز کرد / ز جام لعل آب خضر خوردند
 و در حور ماه رود بر گرفتند / تدر و باز هم در بر گرفتند
 ز لعل کاس چو تو با هم بخت / ز لعل شیر در دام میر بخت
 ز خاور چون بر دین آورد مهر / دوش و زاده نو شایر بچهر
 چو بر کاس کوب را بستند / در آغوش هم آن شب شاختند
 بهر چه شدند آنکه پر یوار / بستند از جنابت تن یکبار
 بازش را بر بر دین سجده کردند / بر رخ خاک درش را بر سر کردند
 و که باره بختگو سخنان رفتند / چنان که در صدف در دهان رفتند
 قصدا بود و فصل به هم امان / ز سبزه پر زرد و جو پاران

او نو داد در کل می چسبند / بشادی ساعز و مل می چسبند
 بیدان کاه کوی تا خستندی / بصحرای کشتار انداختندی
 کس کردند بهر ممالک / کس بودند در قطع مسالک
 کل مسروران در پرده بودند / مهیا کار خود را کرده بودند
 براد و ناز بود کاروان / جمال حال بود و نوزادان
 همان خورشید شمراده فلک / نایب داشت در شهر و بازار
 فلک شد و شب سرد انداخت / پدر را کرده بود از دل فراموش
حکایت عزیز مهر پدر فلک ناز کو به
 نگارای این بخانه چنین / طراز آرای این دیوای نگین
 چنین کو به چنین از مهر نامی / پران آمد فلک ناز کو دی
 عزیز نامور در اشتیاقش / قرار و مهر از دل بر و طاقش
 دو دیده بسته بود در راه فرزند / که شد به چندی در فرزند و بند
 خبر پرسان شب روز از فلک بود / در آب دیده غرق چون فلک بود
 خبر آمد که او سوی یمن شد / در اینجا سوی دریای عدن شد
 بریا غرق شد آن که هر ناب / چو ماهی شد فرشته در دل آب

چو شنید این سخن شاد فرزند / کبابش بگلزار بهر فرزند
 ز سر کج شهنشاهی بینداشت / بزاری بهر تن خود موبه پر داشت
 بتن در به خود چاک کردی / بجای تیغ بر سر چاک کردی
 همان از مادرش افغان بر آورده / زایوان دود ناکسیوان بر آورده
 همه مهر از غم آن نازنین شاه / بر آورده از سوز جگر آگاه
 برادر و دشمن شد از آن راه / نبودی جز در ریخا بر زبانها
 عزیز مهر در آن سو کواری / بزرگ تخت گفت از اجداداری
 بدستور خوانش ای را کو / بجلوت رفت روانه خدا کو
 سپهر پوشیده رفت اندر سیاهی / بنام بادش اندر بادشاهی
 بنزد پادشاه دوران این خبر شد / که سر در گلشن شاهی پر شد
 شه مهر افتاده ما بهر دست / بزرگ تخت گفت از بهر فرزند
 بلکه در دم در راه دشمنی بود / ستکاری بری امر یعنی بود
 یکی ترسای مردی نام فاروق / که از خلعتش بغیر آمد به حقوق
 چو اگر شد که شاه مهر از غم / فروخت است و دار و سوار و تم
 سپاهی کرد چون دریای غوغا / که شد در زیر آهن کوه تا کوه

ز قسطنطنیه بر آن آمد و آورد
بر آورد از زمین تا آسمان دود
بسوی مهر تازان گشت از زخم
نگد آتش در آن مرز و در آن بوم
هی کند و هر گشت و هر بخت
در آن شهر مبارک آتش افروخت
چنانچه پیش شاه مصر دستور
به گفت ای زمانه کام و دلور
نور سوکی و دشمن در کین است
به از شمشیر زن روی نیست
سپاه آورده نالوق به اندیش
سپاه کنو شارد و کز عده پیش
سراسر کشور به بر زخم کرد
بسیه سر با که از کون کون کرد
نشتن تا یکی آخر بر آن ای
که می شد و می روی لشکر آری

جنگ کردن عزیز مصر با فاروق
و گشت شدن او به دست فاروق

چو بر گفت این سخن شاه شاد
غم فرزند گشت او را فراموش
برون آمد نایبی نه سلطان
نواز تخت نشست اندر ایوان
در کعبه کیش دور دم داد
سپه را که در لعل کمر شاد
سپه شاد و هر را که شاد
سوارانی همه کرد کش و کو
چو کردار آستین لشکر سراسر
برون از شهر آمد آن ولاد و

سپه سال

سپه را ساز کرد از ساز و از زر
کند تیغ و در جوش و در ترک
سجده دشمنان کردن بر افروخت
چو شیر شتره خشم آلوده می گشت
بسکه که رسید آن دور لشکر
نهان شد آسمان در چشمه خود
در نشان عکس تیغ آمد از دل کرد
دلیران رخ نهادند اندر آورد
در افتادند در هم آن دود و یا
زخون شد همچو در بارگی مهر
بر آمد ناله ها بادی ز آسمان
ز کفنی سگه میبارد و گردون
بر روی مصریان زد و در کین باد
قتل اندر سپاه مصر فریاد
بر ایشان چهره شد فاروق پیوست
گریزان شد سپاه مصر از دم
عزیز نامور را سخت بر گشت
در آن آشوب جنگ آسمان گشت
نیدانست مسلکین چاره خویش
گرفتند در میان را و پس پیش
چو راه رفتن خود بسته میدید
سپاه خویش جنگ میدید
بدان گفت ای بر دی جان سپاهم
ارانا بهتر که هر روز تنگ دارم
شوم بدست دشمنان آن گرفتار
زنده فاروقم اندر مصر مردار
بزشتی جادوان تا بم بماند
که بعد از من کسی نام خواند
چه باک از من باشد چون خاکست
تا ند جادوان کس چاکست

۸۰

بگفت این دیر و درویش
چو شیران آفتاب کرد از پیش
یک گشت او بد خوانم
سپهر بد سرش آورد در دام
بر آوردند بر تیری سر او
نیز گشت شد پیکره لشکر او
بر آید از آفتابش انگیز
جدا کردند سر او از جسمش
چو شاد کرد تقدیر این چنین شد
بسایر بر سر تاج و کلاه شد
بسوی مصر آمدش فاروق
سرمه برده بر آورده بعین وقت
چو گرفت آن ممالک یگانه
برست افتادش آن تخت لیلا
بشادی بر سر مهر بر شد
بفرمانش ستمگرش کشته شد
نیز سی رمانه کشوری داد
سند از روی بوی بر روی داد
در خواب چون فلک ناله بر خود
در دست دشمن و عریکت خون بهیم
خسته باغبان این سبزه گلشن
روان چون کرد از باغ آب و گلشن
بهر در او نهال نازد
چو کردون بر کشید این شاد و بزم
گل رنگین بیار آمد از آن شغ
کشت از آن معطر خانه کاخ
نیش از خطا سوی من آورده
نیز بوش طبع من چو گلشن او
مرا در گوش گفت راسته این راز
و احوال ملک نازده فلک ناز

که در خواب

که در خواب باغ آن شاد و گلشن
بهر مرد با ترکش بر روی شش
خشی خواب پریشان دید خضر و
که چون دیوانه آشفته اند نو
بزرگ نغمه و از خواب جفت
پریشان گشت چون دیوانه گشت
سوی سر و کار این راز به رسید
کشت نو جوان از خواب چون دید
چرا در خواب این گونه بر آشفته
کمن پنهان بگو با مهربان جفت
جوابش داد گفت این گفتار نیست
بهر سر این خواب کین پرسید نیست
چرا در خواب دیدم کشته در راز
بدست دیگران مادر گرفتار
چرا دیدم که کار او خراب است
بزرگ این پنهان آفتاب است
گفت او هیچ دیگر با دلارام
چو دیگر در جرح آینه فام
ز یاد تو روان آینه بر داشت
سرش با رنگین از گیسو بر داشت
گل آمد پیش او با سر و چین
فلک دیدند که دیده نو آینه
خوش بر یک چین در او داشت
نوده زلفه از او غواش
شده ما چین به پر سیه ش که چو نه
چرا آشفته از گردون دونه
ناب گشت و دهنه زده فلک ناز
چون آورد از آل کوه راز
کمن خواب هم شدن از روز و ناز
چو با دی نو بهاری سوی ایران

همه دایم که در برانت کارم پریشانست روز روز کارم
 من اندر خواب هرگز نمی دیدم بر روی هم بدان حالت رسیدم
 خلافت هرگز اندر خواب من نیست قدری در دل در جهان من نیست
 اگر چه داشتم من می پریدم جو بادان را مرا من می پریدم
 همی گفت سر شک از دیدم بخت سر شکش آتش دامن بر بخت
 چو طغی قفسه از نیک بد گفت فلک که چنین با جنت خود گفت
 کای سرداران و دلبر من چراغ چشمم چشم روشن من
 من امشب غمت بودم در کارش دلم شادان بودی که عذارت
 بخوابیدم در بیدم شده بودی چراغش شد بصیر اندر قنای
 قامت کاخ را بوانم فرد خوش عزیز مصر هم در آتش از خوش
 دلم زین باد و آتش گشته سوزان ز کس گشته ام سیه بر زبان
 ای خوابم درم نامعرب بودی نشستی بچمن در راه خود بودی
 تو بخوابد نشین و همایان باش رفیق کل لبان از خوان باش
 اگر زنده مانم بخت ایتم بسان مرا همی پریشان ایتم
 و کرم بر سر آمد زندگانی چنین میکنم که میخواهی توانی

در کس

نزد کس سر و آب گل بیارید رخ اندر پای خضر زاده مالید
 چنین گفت ای کل باغ جوانی کرم چو سحرخواهم زندگانی
 تو خود تا زنده من بنده باشم نیکو ایتم که چو تو زنده باشم
 دارم دست یازد از من تو باشم دور از پران من تو
 به راهی که می پوی بپویم که ترک فلک هرگز نکویم
 به راهی که میست بازم سر اندر سم اسپه بازم
 فلک بروی زبان کرد آفرین یاد دارش بوسه بر شمشیر جبین یاد
 فلک نفسا دید آن از پرور بشد ما تر از خورشید و لاله در
 ز حال خوابیده گفت با او چو بشنید این سخن آن شایکو
 فلک گفت آن سلطان دلا دلم از مهر تو دارم تو دلا
 من اول روز چون دیدم رخ تو چنین بالاد بال فرخ تو
 چنین کردم بدل من همه جهان که در گلابد باشد مرا جهان
 نگرانم سر از فرمان رایت بجای سرم سازم خاک پایت
 زخم بردن جان تو شمشیر تا بر رخ اگر خود بود شمشیر
 کنون تو بروی جانم گانیم بجان اول و ناداری گانیم

همیدون گفت کل من با تو ایم / مکن از مویگان بیوفایم
 توان کردی ز روی خویشی ما / که نتوان داد شورش در درتها
 کنون تو شای دما بند کانیتم / جدا ماندن ز تو دینم زانیم
 فلک گفتا نشاید این که سلطان / جدا کرد و ملک و تخت و فرمان
 خود خویشید باشد اندر اینجا / من و سروران سر و بال
 جویش داد کل کای خسرو آزاد / مکن با من کانی زین سخن یار
 مرا وصل تو از ملک صمان به / ز تاج و تخت و کعبه خسروان به
 چگونه از تو و اخوان شوم دور / نه من بر سر جود تاج پر نور
 و کان کرم کردار اختیار ملک / جو برشایان نماند جادوان ملک
 فلک گفت ازین بادا بهرست / سعادتم زوران سپهرست
 منی بایان دشای مهربانی / حقیقت حق که اری من کانی
 کنون چون رای شای تو بر نیست / همیدون رای خویشید ازین است
 باید دست کار خویشی زود / که بس سودا دل دارم بر ازود
 نهاد انگشت کل چشیم برخواست / بر من سازد برک لشکر آراست
 در کعبه خطا کف و درخت / بر بخشش کرد چون در بادا دست

سپاه ترک چین داسیم در داد / کند و جوش تیغ و کمر داد
 چو پروانه که آید بر در شمع / کند و بر درش شد لشکری جمع
 فرزند ارشد هزار که شورش / مهیا شد چو دولت بود بارش
 چو از کار بیا او باز پرده است / در کرد و کار ملک را ساخت
 بجای خویشی نشاء بهرام / سپاهش داد حکم تیغ با جام
 بیهوده بیه وینارشان داد / سپهر اری حکم کارشان داد
 چو کار ملک داد و کل ساز / ز خواند باغ پرور شد انگشت ساز
 بصحر از رمانه خیمه کل / در درشت خطا شد پر غفل
 ز بر سر کاه و خیمه داشت امون / سفید و زرد گشت و سبز ملکون
 رفتن فلک گفت و خویشید ازین است / درشتن سر و کل با تخمیه بودن

روز فرخ فرزند شاهان / روان گشتند وقت هم چکان
 نصیر از کوس آمد کلاه از نای / زین گفتی که بر منجه از نای
 نشند سر و کل در یک عماری / سر زلف بتان مشک تازی
 فلک گفتا چنین شاهان / عنان اندر صمان پرست شیران

کز کرده اند هر روز هر بوم بدینان تا زبان تا سرحد دوم
 ز کار مصرشان آنجا جگر شد فلک را دل از آن زبیر زبیر شد
 سپهر خاک گرد و جگر چاک نفیر از وی بر آمد تا بر انداز کرد
 شد ما چنین دلیر و صمد کو عجب در ماند از آن خواب حسود
 پس که گفت ابا شایع عالم که اینجا نیست جای سوخته ماتم
 بکین باید که کون مار کمر بست از آب از کوه رفت و دیر از شدت
 که ز کرده بے از دامن روم ولی پر کین از فاروق میشود
 چو در حد مصر ایشان نهادند بفاروق ستمگر مژده دادند
 که آن کم گشته توبای محبت بید آمد دگر با خرقه دولبت
 فلک از است و کمر شتر از چینی در شیر شتر و دوشا نو این
 سپاهین ستاره گشته ابو که مرد و حیمه به از کوه ناکو
 آمد دل پر کین و سر از تاب بکین خواهی تو آئید چون آب
 فلک خود است چون در پای چوشتا ز کین است چون تند خروشتا
 عینت حمله نیکو خواه اویند هم شستن روی ماه اویند
 چو آنکه گشت فاروق به اندیش سر کوه او اندر پس میشد

جهان بخویشتن آشفته میدید و بکشته طالع خفته میدید
 در اسان گشت از فعل بد خویش ز راه دانش با بجزد خویش
 بدل گفت از کین من جنگ بچار ز فعل خویشتن ایم گرفتار
 جهان بهتر کردار هم سوی دوم زخم آتش درین مرز و دین بوم
 چنین اندیشه کرد آن سزاوار به بد فعل و بد اندیش بسیار
 در بار از در شهر راست بغارت برکش و آن بد کبر است
 بکشته سپه بر روی سوخت زایوان فلک آتش بر افروخت
 فلک از کار فاروق آگهی یافت بسوی مصر تا آن روی شتاب
 سرای خویشتن را بدید و بر آن بغارت برده و دره فلک شتابان
 که غاکه پنهان بود در شهر همه قربان از بیم بگفت و هر
 همه خرم شدند و پیش رفتند بجایک شاه را در بر گرفتند
 چو مادر روی فرستاد و اندید تن مرده تو کوی باز جان دید
 فلک بکسید دست و پای مادر نشاند از آب و صلت تابانند
 هر چه سید او همه هم سیکار کنیزان دسرای را یکجا نرا
 روزش کرد یک یک را در سوخت مایوان رفت و کار فلک راست

خراپه سگ کج آباد میگرد
نوازش می نمود و داد میگرد
چو کرد او کار ملک مصر را راست
نشت ادعایم را با باد و بخت
سر برده ز داور دامن نیل
زمین پر شد ز نیمه میل و میل
بدرگاهش نه هر سو سر نهاده
زبان در آفرینش میگشاده
نشدندی نثار و درو کوهر
برای روی چون ستیغ افسر
نشت شایه خورشید سرکش
دو شهر دزاده و دماه پر پوش
کل سرودان اندر هم بود
وزیران مصر چون باغ ارم بود
هر دره ز پیشه کارمانی
خوش آن دولت آن کارمانی
مشورت کردن فلک ز باب فاروق و رفتن خورشید
بجنگ فاروق و کسب خنجر فاروق از دست او
شیخ شمره کان بودند جسم
ز دور آسمان دشت و خسترم
فلک ناکه پدر الله بیا دوش
ز عدل عالم و فضل و دین و ادب
سرکش فلک نشین بر رخ چاکش
دلش آشفته آن شاه جهان شد
دلش آشفته از این ایام و افسر
بخورشید آفرین گفت ای بوار
مردنک از این ایام و افسر
بزیسته میکند هر کس مراد
کشتیست فلک با سفر اوار

نیاید بادش از خون پدر مسیح
می دهم است و یکو کاروی مسیح
چو بر چو که ایشان راست گویند
بزرگان ملک نام نیک و نیکند
جوابش داور خورشید سرافراز
کاداکامران و ایم فلک ناز
بیک نام لوت با دوان باد
بیه تیران چنین جعفران باد
گور زمان دهی این بنده تو
بین طالع فرخنده تو
که بندهم کشتم لشکر سوسن
ز نام آتش دران مرد دران بوم
بفادق ادرم روز جهان تنگ
و کربلای آورد باوی گنم جنگ
اگر رستم شود باوی فرامرز
زادش چا و بزم دران مرز
شاهی چنین بگویند شادوار
که بفرست مرا تنه به پیکار
نیز چون که کشه را بکجه کرد
روم با ناک جسم بکجه کرد
بجاست کین مراد من برادر
نوبشین در دما سازها کرد
فلک گفت ارم را دشت این است
مراد من مرادش چنین است
چو خواهی رفت در پیکار و شستن
کوت آید به دست آن خفته من
در ازنده بتر و یک من آور
جهان خوارش بهان دشمن آور
پاسح گفت شه بالین و ادر
بگیرم زنده او را ادرم پس

چو آمد در خرم شاد جو انور
 حکایت باطل آزاده خو کرد
 پیریشان شد گل شمشاد بالا
 چنین گفت این سخن با سواد بالا
 که این دلدار را با خوشی تن هر
 میان مهر مکنزاد تو مکنز
 جوالش داد خرد زاده چنین
 که زن بردن بچنگ این نیست این
 تو بنشین شاد دل را با خدایند
 در سر رشته دل بد دفا بند
 که باز ایلم برودی پیش تو باز
 دهم کلام مراد تو خدا باز
 چو برگرد از افق صبح دهم سر
 بگردون نیمه زو آن شاخاود
 کل کلک شد پیش فلک ناز
 بگفت اوصاف خورشید را باز
 پس آنکه گفت باوی شمشیر بار
 بگو باوی برد با خوشی ما را
 که مار طاقت دوری نباشد
 دلم را تاب مهجوری نباشد
 بگل گفتا فلک ناز جو نازان
 سزای تاج دخت خضر دانا
 تو دلمش باش خاطر را کن تنگ
 بر بنیت میرود او خود سوی جنگ
 نه من اورا فرستادم به پیکار
 که آن خود آرزو دارد همه نادر
 بگویم بنسبه با خورشید چنین را
 که تا با خود بر این جور عین را
 فلک بخواست شد تا نزد خورشید
 بدو گفت ای همه ناز را می شنید

نوار مهر دل من

نوار مهر دل من ای همه نجوی
 بهر با خود کل آزاده خوشنوی
 پیاس گفت شاد بخت این
 ولی چون هست زمان جهان بین
 هر دم با خوشی تن اورا سوی دهم
 کیم از دولت تو سنگه مؤتم
 پس آنکه حکم کرد از شمشیر باران
 که سوی در که آیند آن سواران
 بگو شنید لشکر برب نیل
 نهانش بر این میل در میل
 رفتن خورشید دهم داندن فاروق بچنگ او
 بر روز سعد شاد چنین بردن شد
 زمین زیر رسم اسپان زبون شد
 کل اندر مهر زربخش شاد شد
 بر دم نام برود از آنجا اند شد
 فلک شاد چنین تا یکم در سر شد
 نصیحت کرد او را گفت در جنگ
 مکن تیزی در کمر او بهر کار
 که در تجلیل کرد کار شواله
 تا مل پشته کن در جنگ به پیکار
 بوقت خویش باید کرد پیکار
 چنان چون کردی اندر که شاد است
 چنانچه کردن سر بر آفتاب
 بسوی شمشیر آمد خسر از دشت
 بگفت و داعش کرد بر گشت
 بغير و زنی شد ما چنین روان شد
 ز کرد لشکرش کردون روان شد
 درفش شیر بیکر بر سر او
 اسد لرزان ز بیم خنجر او

بشد از سم اسپش که چون لعل
 همی شد تا زبان منزل لعل
 بغاروقی که کوی آید که در شب
 همی آید بکین بافر و جسته
 فلک او را فرستادست کوید
 که کین شاه مصر از تو بگوید
 چه بشنید این سخن فاروق بخت
 تنش چون پسر از آن کشت بخت
 زهر سوزی سپا امیر طلب کرد
 بپایه پیرا در درویش کرد
 فرادان لشکر آید بر در او
 بر از شمشیر زن شد لشکر او
 بر او چون شاه چین تر دیکتر شد
 ز کپس آن ستمکاره بد شد
 دور لشکر رو بیکدیگر نهادند
 بسا آتش اندام فدا دند
 بسا سر که ازین سرگون شد
 در آن صحرای گشته جوی خون شد
 شاه ما چین بسا شیر غرقان
 در آن غوغا گرفته تیغ بران
 هر زخمی که زدم روی چیده اخت
 بسا از دمای تنه دینا حست
 کس از راست میرزا که از چپ
 ایستون اساکتی آرد به لب
 کس پیش نیاید استادی
 هر آنکس که عالی جان بادی
 کجا کور آرد تاب پی شبر
 کجا از چوب آید که شمشیر
 برادران شبر و دال چین کرد
 ز دشمن بر خون روی زمین کرد

سازم

سپاه روم از چین شد که بران
 آمد شمشیر و ترک و دغ بران
 بشد فاروق در سواست شبت
 در درازا حکم فرودست
 پناه از پیش خورشید صغدر
 چرخ انداخته نفس شد آن سنگر
 حصار دشمن حمله لشکر آورد
 بلاد محنت او را بر سر آورد
 یکی هفته زیادت جنگ کردند
 نبرد ایشان به نبرد مسک کردند
 پس یک هفته شیر آهین جنگ
 به کلگون تنگ کرد از کین لشکر
 سپر بر سر کشید و رفت چو باد
 بکند از سنگ خار و زرمولاد
 مدد خواستید بروی آفرین کرد
 که در کس نبرد این چنین کرد
 زهی با دلی آن شیر بردند
 که از دیوار آن دروازه برگند
 بر آید غلغلی در شهر سیواس
 که پرستارضا این سرگون عاص
 زدیگر در کر بران رفت فاروق
 بر آشفته دلش چون جبهه بخت
 شد لشکر شکن یعنی که خورشید
 بشد آرد لشکر چو همیشه
 بر در کان آمدندش پیش رو باز
 شامخ انداخته حسرت را با دواز
 که یکسر ما کوهان شاه حسینم
 ازین جنگ ازین کین بکین هم
 که از آن مشر و دریا نازد
 بجز راه و فادای کین سپرد

بیهوش برکت افتاد از آن شکر
 بجز شادی نبود او را درین شهر
 در آن شهر بسیار گشت خرمند
 در ملک آورد شادمانی روزی چند
 جزیر رسید از آن فاروق بیستم
 چون کرد احوال آن آزاد معلوم
 که دیگر شایسته طعنه در باز
 سپهر را می کند از بهر کین ساز
 دلیر در بر کار کار اگاه
 سوار می صعد بر شمشیر چنان
 نشاند او را سپهر بر دوش
 بقسط طعنه باز از بهر خون شد
 بروی دید که شد ناگاه
 یارست آمدن او را بر شاه
 و کرد رشید در راه بر بست
 بنشد ایمن دل و اسوده بنشد
 پیام فرستاد آن فاروق پیش خورشید
 بپای کوه پیش خرم چین
 که تو با ما چو داری سر کین
 اگر خواهد فلک خون پدر باز
 تو خورشید را در ما چین چینی
 سرافرازی شاهی ما زینینی
 چرا به نهان بر خوانین رخ
 درستم پیش تو من که در کج
 ز من بشنو ازین بار یکبر که
 جوابش داد خورشید چو آمد
 بهامش چون پادشاه پیش صعد
 درین برای کین آست بر تر

کسین در جنگ

که من در جنگ بکاری ز بزم
 نه ظلم من که بفرجی بکشم
 پیش من زود حاکم یکسان
 تو که خواهی که کرد کار آسان
 پادشاه بنزدیک فلک ساز
 کفن بردار تیغ و پوش آغاز
 شفاعت من که پیش چو در
 کیم پوشش برش بسیار
 کند از دست از فضل چو دران شاه
 کشت مهر بان است بیک خواه
 سر از آتش بمان چو داد و دی
 زو با بی دگر ره زندگانی
 اگر جز این کنی ای کوفتار
 پادشاه فلک نگاه تو بردار
 دست ده بشه به خام و کفت
 دل فاروق شد پادشاه جفت
 ز قسط طعنه پس بگریخت و بگر
 ز بیم تیغ خورشید دلا در
 بر شهر که گشت پیش شاه
 بر در بست از بهر پیش پس راه
 ستمگر در قیام آمد سر انجام
 بدو عیبه شده از درد انجام
 در اینجا بود صحنی سخت و محکم
 که توان دید مانندش به عالم
 چاه آورد در آن کوه فاروق
 که کوهی بود سر بر اوج عیوق
 پای قلعه آمد شاه خورشید
 سپه زدند به دشمن روز امید
 دزدان در لشکر را در بنشد
 بخوبی راه بردن آمدن بهشت

یاری نمودن جادو فاروق را و گرفتن خورشید و قمر در روز

حکایت میکند که بخت پروراز
چو کرد از کنج بردن کوهر راز
که جادوی بومستان و طغیان
که در دل سحر از آن مکر و فتن
نهاد نام وی سید و زمانه
به نیز نگه و منون کشته فسانه
بجادوی بیسته چشم لغو تاب
بر آوردی بسحر آتش از آب
به بر دی رنگ از گردن به نیز نگه
رویا مندی کل صبر بر کز رنگ
ز جادوی بر اندیش شوند
چو غولی ماده با انشون بامند
به کرد و الحی فاروق بدخواه
فرستاد او که کوریش آگاه
بسی کرد و درون پیغام شنود
پیام او به پیش ساحر این بود
که ای یاری رس پست و پناهم
و ناداری قدیم نیک خواهم
نوی کاشش بر افروزی ز دریا
در خواهی نیز آری شریا
و کبر کوه بادی بر دمانی
شود از دیده مردم نهانی
ز تاب سحر آتش آب کرد
ز نیز نگ تو خور چون ناب کرد
مرا از دشمنی دل پر ز خون برست
اگر یاری دهی و نقش کنان است
ارزان نارس است بر من کوهی دهر
کو بران اندرین شهرم برون شهر

اگر چه صحن

اگر چه صحن عالم بس فرخ است
بمن ننگ است جانم در قیامت
کس اندکوه جانم در شکوه است
نشسته دشمنم در پای کوه است
اگر دستم نگیری اندرین کار
کوفتا رسم کند به جوله خو بخوار
رو بر باد ملک با دست ای
توانی وضع آن کردن بخوای
بسیه نگویند گفت کس فرستاد
که جادو سخنها را کند یا د
فرستاده باشد تو یک شید
فرگفت او بکوشش قصه او
پیشان گشت جادو چو کشتید
دلش به ضرر و رمی بجنبید
فرستادش جواب گفت غم نیست
اگر آتش فرو ز آب کم نیست
من امشب آیم در کارش مبارم
با منون دارش از لشکر فرارم
کسی سال چنین مروانده پسند
بجز او کوه خارا را نه پسند
چو از دیده کنی میرا هانی
تو میکنی به پیش آنگه دانی
فرستاده به پیش باز گردید
بنا آدم بر گفت که بکشید
دل فاروق شد شادان به پیغام
بدین مژده کشید او باره تا شام
آمدن جادو و لبش و بردن خورشید آفتاب
چو شب سپید آورد بر سر
نمان شد آفتاب از چشم خور
بر بر آمد از کوه شیدای جادو
شبح چون بر چو دران آمدند

بشکرگاه آمد نیمه شب زبان بکشد و از زیر لب بر لب
 نسون خوانان هم آمد دران راه برینسان تابوی نیمه شب
 غلامان کرد خراگاه کیا فی امیکردند در شب پاسبانی
 ز درو است و جادوی پریشان یکی باوی دسیدی سوی ایشان
 از آن انسون همه غنا گشتند چه مصرعان بر وی خاک گشتند
 بیفتادند بهوش آن غلامان بسوی نیمه شب جادو خراگان
 شد تا چین بهار نو شکفته در آغوش گل سیر از شکفته
 بدان و دخت جادو کرد نمون شد از آغوش گل آورد برون
 بر آرد او به دشت از خواجگاش شده حیران رضا چو ما پیش
 زانمون رفت بر کس چون داد نهاده از دشت این شتر نهاده از دشت
 سپیده چون دهن در خند و کشت زانده چهره در خند و کشت
 گل سیر از شکفته از خوابیدار ندیده اندر بغل شایه جادو
 کلاهی دیدر بالین فتاده که بیدار سلام دی جادو
 بر آید آتشی زان بر سر گل چو بیل کرد در گلزار خلعت
 غلامان چون که آوازش شنیدند درون خراگاه از دشت و دیدند
 باریت گفت گل شایه جادو سپیدار من آن جادو خراگاه

برسم

برسم پاوسر زینت با کاشد کرد خرد و توران کی شد
 طلا مالش بر سر سید دیدند نشان از شیر در مال ندیدند
 دغان بهر جوت از لشکر سراسر کوی سرمانه دی سالار لشکر
 دلاش شد قاروق آگاه بدوش قصه دشوار کوتاه
 چو دانست او که جادو کار خود کرد بهوشید زان کار بد کرد
 بهوشید او سیر جنگ از دست بکین خواهی چو که از غای بهوش
 برون آمد رخصت آن دیو ملعون زکوه آورد لشکر سوی نمون
 چو دید بود و دیگر گشت چون شیر کار لشکر نبود آواز شمشیر
 سپاه در بنای یک سوار است دلیری پشت قلب کارزار است
 برایشان خرد شد فاروق بر خواه سپه جوی دارای سرش
 یکشنبه گشتند اندران جنگ زمین از خون ایشان گشت کجک
 کمر سختن گل از فاروق در رفتن بحضر
 ازینت با خراشت دادند برآه هم بر کسر رو نهادند
 برآمد گل بگلگون جها نیکر برون رفت از میان مقدمه شیر
 را کردند سخت و جادو خراگاه همی شد هر کس از راه سپهر

زمانه ناکهان بازی چنین کرد
گرفت را بلا خورشید صبح کرد
چو ماروق بلا جوشت نیروز
روشان گشت و یکروز روز
بر این لشکر بکشت بکشت
به فعل پیدایش بکشت
بزرگترین جادو نسیه
بسی خواند و بد کرد آفرین یاد
نمود که چسبی را طلب کن
بد این روز و دشمن را بکین
و با بفرست نزد یک من اودا
که از نی را نهم من کردن اودا
باید زنده خود اودا را بکود
که او آرام جان از من جدا کرد
جوانش و آن عفریت تلاش
که چسبی را سر آمد کشت و شمش
هر مشکلی که بیکوشت آید
نسون من دوا بکشت آید
چو پیش شادوم آمد پیش
بر آمد از جهان اسد و کاش
می فخش فلک چون کرد و کاس
از آن کو قحاح آمد سبب و اس
شپخون پرو نا که جهان شاد
گرفت اودا و بهشش کرد و جاد
و از کجاست بقسط طیبم باز
دکره کرد غلام و کینه آواز
طالب میکرد لشکر را بهر دور
همیشه بود در بند پیر لشکر
شب روز از فلک اندیشه میکرد
که خونی بود عجم خوشتر از سحر

زکار خورشید بودی هر سان
ز فعل بد نکرد او عافیت جان
بهر احسم بدی باشد کفایت
که آفت چون در افتد هم در آفت
کمی ای برادر تا تو ای
اگر نیکی کنی ایمن بجای
پیدا رشتن خورشید از خواب دیدن جادو بر بالینش
سخن پر از آفتابش بکشت
چو نقش بر کاغذ فرو بست
چنین گفت که چون جادو بد
بهر از خیمه آن شانهها نثار
چو یکروز خورشید جهان تاب
چو ز کس بر کشد اودا بد از خواب
دوست پای خود را بست میدید
پالایشش شده جادو میدید
بدل بکشت آبا این چه حال است
تصور کن که خوابت یا خیالت
زن جادو بد و کفت ای ستمکار
نه خوابت این که چسبی باشی پیدار
چو خورشید که نمکینست تو
چنین با ما بکین از صیغه تو
چگونه بودی از تر گاه ما را
چرا کردی بدین درجای ما را
چه دهیدی ز من ای شیردار
که کردی ناگه هم نینان گرفتار
چو باش اوشید و کای بدامگیر
ز بد کردن بدی آمد ترا پیشتر
چرا بر همزدی تو کشور روم
چرا لشکر کشیدی سوی این بوم

زما چنی تو بار دست چه کار است
چرا با من در دست کارزار است
بگفت ایند کشیده و خنجر تیز
پایه بر سرش جادوی خنجر تیز
لزان سر دسیه سر کند دور
کنند خورشید را پست پیونور
چون خواندم که جادو و خنجر تیز
بسیار خنجر تیز به اختری داشت
مخامود ریحان مادرش نام
یکی رعنا و شعی بر روی خود کام
رخان دی عاشقش چنان بود
بدان بالا و بالانش مهربان بود
پایه بر سر دست مادر
ز دست دی سپردن آورد خنجر
بمادر گفت این شد را کین بخت
بر ریحان خود این سر و خنجر
در بخت ناید این رفت و بالا
که بر می خون از تین شادالا
بخنجر گفت جادوی بد اندیش
مگر سیری ریحان مادر خنجر
مکن این شفقتی با منم
که کو این از دما یا بد رای
بدین مال و بالانش داده دل
مکن از مهر اول را تو کبسل
من دگر در اول بسوزد
زن دلق انگهی التماس نمود
جوانش در ریحان کای خداوند
نگهدارم من او را سخت زنده
شب در زش کنم من با سینه
چه ادا را شمار ده منفا فی

بدست

۹۳

بدست خود خنجر تیز در دامنش
هی برزم بخلق آب در دامنش
مکش او را و مهر خاطر من
مردن منشی از وی بگردن
بسی کرد او شفاعت پیش مادر
که تا از دست وی بر بود خنجر
بخنجر گفت پس جادوی بد کار
نکه میداد او را نیک پیونور
مشو غافل مگو کن با سبانی
مده بر باد ما را زنده کانی
بدیده بر خداد انگشت ریحان
پروارش از دست اهرمن برد
شع چین در دما خنجر تیز بود
نمان جادوی سخن در زیر داشت
کوی پیوسته است و کای پیش
کوی روی چاه و انگشت پیش
بد در طفره مهرش بود افزون
دادم خاطرش بودی در کون
شع خورشید با دوش زان بود
نمان در کین و ظاهر مهربان بود
چشمه دید و خنجر را پس کار
بدم مهرش زاده گرفتار
ای او خواست به پنهان ز خنجر
کنند قصه ملاک شاف صفا
نمانی این سخن ریحان چو پادشاه
بخت و مهر خنجر زاده شفاعت
حکایت کرد با او قصه مادر
شع چین را زانم دل پر از زار

قصه اول

۲۵۴

بدو گفتا مرا پرور کن از بند
ملاک چون من آزاده تا چند
که تو در روز غمخوارم تو باشی
درین پس باید دلام تو باشی
چه باشی در میان چون کنم من
که میترسم ز ماورای سراسر من
اگر من بنده هستم شکشایم
دلیری اندرین کارت نمایم
بدان دور زمان آن ماسراوار
کنند دردم با فسون ماکرنتار
کنند حال ما را هر دو بجان
که غرضت به از کار شیطان
بدان باشد که بر دارم ترا شب
که بر آنم غمت از نیش عقرب
جوابش داد گفتا شد تو دانی
بزدی چاره کن که تو توانی
بدوش آورد بجان شایین را
با فسون زیر پای گردان زین را
همی نیست او شتابان که هر کوه
ز دریا برد او بار آبنوه
چو میشد در روز دیگر گشت آگاه
ز کار و قصه در میان و آن شاه
همی میخواست چون بر تو نازد
رود کارش و دختر بسیار و
خداوند جهان از لطف بسیار
در اندر شکم دردی گرفتار
کمی چسبید همچون مار بر خود
بسی روز اندران بنده بلا بود
که یارش همین لطف خدا بود

دران

۲۵۵

دنان سوی دیگر سیحان می رفت
نسیم آساکه بستان می رفت
بجاده ای گرفته شاه برودش
ز عشقش کرده عالم را فراموش
ز دلم آورد تا مرز فراموشش
به بسته دست و گردن چو بکشت
بکوی بر آن شاه مینارک
که میخواست آنرا کوه خارک
در آنجا آدمی راه کم بود
که آنجا بجای دیوان دشم بود
در آن کوه بند بودی از دمای
یکی پیاده بودی بر بلای
در آن کوه بودی بجا شعبان
رودی بر هوا بر روی او جان
بشد سیحان فرار کوساران
شاه دادوش آن شاه سواران
در آن کوه سپهر آساکه کرد
خود و شهنشاه آب میوه میخورد
ز آن زهره که بکشت زنده شد
ز دل سید او در آن کردش
شاه ازین کام دلش داد
که بود آن زشتای بخت بنیاد
در آنجا حال ایشان بختین بود
ز یکدیگر مراد دل همین بود
فی الحک سخن باز سخن کوی
چو میسر داین سخن را میسر نمی
سیدان کل جعفر حکایت نوشید را بهر ناله گرفتار گفتن در آنجا
سخن در پرده معنی چنان گفت که چون بگرخت کل آزادی جفت

۹۳

بختک فدا رفت

برده مهر ملکون کرد نازان چو شمع از سوز کوبان کرداران
 بسوزد از حدیث رفتن میگفت سخن از طالع آشفته میگفت
 چو سولی مهر آتش از باز زده شد پیش شش هزار دلاکاز
 حکایت چون نام آناه برگفت فلک چنان زلف کویند بر آفت
 فلک ز بر زمین افغان بر آورد بسوزد از خروش ایوان بر آورد
 بدندان دست خود را پاره میکرد در رخ و حسرت اندوه میخورد
 پس از خود در سوخته آن دلفروز بجانغ افروخته است از دلفروز
 که در کشته نادر صبح آرام نه پسند روی بزم داده جام
 کلاه هم ترک باشد جام بر تن بجای جام گیرم تیغ آهن
 ملک کین برادر را بخوابسم دیا بزم شود خورشید را هم
 بجفت این بر دهن آید ایوان طلبی نمود دست و جهان
 بند بر سپه شغل گشتند بهر کردن گشته ناله داشتند
 یکی لشکر که جمع آمد یک ماه گردانوی پوشش بر زمین بجا
 چو شد به دشت از کار لشکر با یوان رفت پیش آن دو خواهر
 نخستین گفت با کلای دلفروز کن بر پیشین بر جویایه روز

کود را

که مار دل و مد زان کوه ای بغیر زری و انعام / لکس
 که خورشید آفرین را باز پسند دگر به شادمان با چشم نیم
 توکل بر خدا کن هستی دار که باز آرم من آتش گرفتار
 بتوفیق خدا جادو بگیرم دیان نیز در چنگش بگیرم
 پس آنکه روی در سر دروان کرد ز دیده اشک پر دیده روان کرد
 بدو گفت ای کز این جفت بلند رفیق احمد یار خداوند
 بجای من بر دی تخت من باش همین با افسرد با تخت من باش
 بجای او طریق رسم داین کز هرگز کن از دوا و از کین
 همین دای با دستور دانا کم آزار دینکو باش و توانا
 ز دیده اشک سر دانه زین ریخت در ناسفت دار آستین بخت
 فلک را هم ز دیده جوی خون شد دواغ دوستان کرد و پرور شد
 رفیق فلک بجنگ فاروق و گرفتار او در ستان بود و رفیق طلب
 بدان خوش مبارک شد سوار همی افتاد بر ترکش ستاره
 ز کردار لشکرش کودن رسید زمین از سم اسبان پر زنده شد
 بخود کوس و نفیض کا و هم بود ستاره به که گردان راه کم بود

۹۴

خورشید آفرین

دشمنان برت جوشن را زدم کرد
 زمین از بار آهن پشت خم کرد
 ز بس لشکر که چون مورخ بود
 بر آهن دشت دراع کوه شخ بود
 بزرگان فعل شد سگچون موم
 بدین آئین پامد تا بر دوشم
 چیز شد نژد فاروق ستمگر
 که آمد سومی دوشم از مهر لشکر
 فلک را لشکر آید چو دریا
 ز نیر که شسته شد در کوه و صحرا
 دل فاروق کشت اشفت از شمشیر
 چو دانت او که آمد روز ما تم
 در کجین سبکشت و در سپهر سخت
 بقسط طغیانه دیگر را بدین پشت
 سپه کرد چون نامون چون کوه
 که بر شد از سواران کوه تا کوه
 پامد بر سر راه فلک ناز
 و دلش که جنک و کین کرد تا غاف
 بر آمد کرد تا گردن کردان
 بر آورده بدین کشتی شیر مردان
 ز زخم تیغ در خیم تر باران
 چو سرغان بر بر آورده سواران
 سنان سواران کرده در دروازه
 ز خون چون لعل کشته تیغ جوشن
 خورشید را در دم لاله کوس
 سر از آدکان مهر ارم ناموس
 شکست کرد و در حسم مغز با تیر
 شده سر اسبان خون شنا کیر
 زهر کشته ز خون جوی روان شد
 همه نامون بر یک از غودان شد

ز بس کشته

ز بس کشته که افتاده به نامون
 بر آمد پشتها مانند گردون
 ز کشته تنگ شد چکان جای
 نبدانت آنجا کس مرز پای
 فلک و عقب لشکر دشت چون شیر
 ننگه اثره و مایه شمشیر
 بر زخمی که زرد چون برینان کرد
 و دینچه مرد جنگی از میان کرد
 سنان بر سینه زد چون شد از پشت
 تیغ و نیزه دشمن را نمی کشت
 چو آتش که در افتد در بیستان
 در آن لشکر تاده بود سلطان
 ز برق تیغ دشمن را نمی کشت
 ز خون رخساره نامون بر افروخت
 ستود آن لشکر شاه جهان شد
 سبک کشته چشم زد میان شد
 نرگیت را از لشکر پشت دادند
 که بران سر سوی نامون نهادند
 بر آگنده شد آن ابله لشکر
 بهر جا کرد هر کس از بلا سر
 بدین دشتند هر شخصی بر اسی
 شکست شد بمان کوی سپاهی
 چو ناروق آنچکان دید از میان رفت
 که بران از بر شاه جهان رفت
 هر چه است تار و در بدین دشت
 قضا کرد کشته به بران لشکر
 فلک مستجوی جوی خویش
 همی کشت دانه دشت را به پیش
 بدید از دور کردی شد بعینوق
 بدانت او که باشد کوه فاروق

که تاران میرود چون آتشی در زیر
 کوهان بر دوش و سر از جنگل شیر
 بکین آن شه تبار در بر انگیزت
 ز فعل از شک خارا آتش انگیزت
نیمت شهنشکوار فارق از شکست

سعادتمند الله با او
 سواری ده شده همراه با او
 پادشاه پیش مانده با او
 نهان از دل با لید از خدا با او
 رسید آن شاه با دل با او
 چو آتش کرد سوی دشمن آنک
 کند خویش را از بند گشت او
 کشیدش بر زمین از روی بی غنا
 بلا جوهر با الله گرفتار
 شد از ده شیر آهنگین چنگ
 بر بستن دست کردن بر او
 زوش بر تیره شک او نایاب
 کشان آوردش آن خانان
 چو شک از کعبه خود کشان کرد
 ز تارک بر رخ و بی خون کشان کرد
 پادشاهش بشکرتان خوار
 سپه کرد از زمین بر آن سپه دار
 سپاه معرزه تاراج شد شاه
 پنجت شان بی اندک افتاد
 شک فخر و تبار و فارق و بخت
 بماند که در دهان چنان سخت
 که شده راه نفس بر وفا شک
 سر آمد بر جفا جو کسند و شک

نیمت شهنشکوار

۹۶

زشت دوش بسوی مصر خسر و
 بنزد سر سیمین کل نو
 نوشت او نامه پیش و لا رام
 بنزد دوش ز بار نهی ایام
 نمود آنکه که فاروق بداند پیش
 بنزد اندر که مدارد بین پیش
 ملکش در اجین در بندیدار
 دل خود را در خود خرسد میدار
 که من رفتم بجهت خود پیش
 ملک سپهرم که در صبح آید
 پادشاه فاروق جفا جو
 بشهر مهر نزد سرود بلجوی
 کل و سرور در آن گشتند و
 میگردند بر شته آفرین باو
 زشت دوش پیش بخت فاروق
 بجهت کوشیده سر بجهت
 در آنجا بند کرد دوش براری
 در آنجا خونی چو شد چو چو شد
 بشادی سوی بسو اس کواران
 بر زکانشه بر پیش رفتند
 زهر خان و مان خویش رفتند
 شکست خاست پیش از احسان
 زور رشید الکیمی بر سلطان
 چنین گفتند که شیر هفت
 ستد این ملک از دست دشمن
 پادشاهان جهان را خردند
 بسا از داوران و بزرگند
 که بران رفت فاروق از داوران
 بنودش تاب تیغ و شک و

سید اسد آن شاهانگیر
 نیاز دوا کس از بر نادر
 در آنجا بود خضر و در آنجا
 چو اگر شد ز نادر آن خضر
 نشان آنجا جوانی پروان شد
 غنیمت آنیم دیگر حال چون شد
 چاه ناله آن نادر و قه
 گوشت او را و بندش کرد در چاه
 ملک فرمود تا بر پا ر نه
 ز بند و چاه زندانش را ر نه
آمدن ملک آن لشکر که خورشید و خواجه ای که گفتی
 بر نشاند و چاه و دوی را
 جهان شاه جوان کرد و لا
 ملک چون دید روی متر بشتر
 کلابه بردی از مهر با نش
 جهان شاه آمد و با پیش رسید
 ملک زو حال شاه چنین پرسید
 چنین گفت خضر از روی دارم
 سبب که است تا در چاه دارم
 ملک برداشت او را و ندان شد
 بختجوی شاه نو جوان شد
 بست قلعه آمد آن جهانگیر
 خضر بر سید از بر نادر سپر
 در آنجا گشت واقف شاه خضر
 که بر دوا را سبب می داد و می کرد
 در آنجا در قیام آمد به تحصیل
 فرود آورد لشکر میل در میل
 طلب میکرد کوه و جای جادو
 روانه کرد تا صحرای ماهر شو

۹۷

از آن جادو نشان کس نمیدید
 بیه بر جای خضر زاده کرد دید
 شش تنه پروان آمد ز لشکر
 نهان در گوشه آن شاه خضر
 بد که خدایند جهان نادر
 نمود او سجده و ناله بسیار
 تفرع کرد و رخ ناله بر خاک
 چنین گفت آنکس ای داد پاک
 بفضلت یار من با من ساز
 مراد راغ آن آزاره مکن از
 ز غیب آمد بکوش شاه او از
 که ای شاه زاده فرخ ملک ناز
 محو رانده که پیشی بازور شید
 بر آورد ایزد از وصل خود آمد
 چو بسخن آمد بکلیه که رت آید
 در بسته بر دیت بر گشت دید
 از آن آواز شد شهنشاه فرم
 ستایش کرد و بزراد امداد
 زشت او انتظار صبح میکرد
 سپیده چون از مشرق سر بر کرد
 بید آمد ز ناکه سبزه پوشیده
 که گوی بود از وی خضر شاه
 چاه پیش وی با چهره شاه و
 ملک از مهر در پای وی افتاد
 پدر گفت ای بهار که شاه مقدم
 ربای ده مرا از حق و قسم
 جوادش و او آن پیر بهار که
 که مت او این زمان در کوچه کار که
 یکی گوی بزرگ نمکست
 که گوی از دای بزرگ است

در اینجا دشتی جادوی به کار همیشه دارد به بند او را گرفتار
 تراید شدن تنها بدان کوه که بر پاید ترا کاری با بنوه
 نشان از که خاک بر سر و بجای سبها که پس از زمان تو
 چو پس از دمای ازده تنگ سرس ازوی کمر بند از پی جنگ
 دهم بزدان ترا خیز زدی در روز یکسای ازده بار دیده کنی کور
 پس آنکای چو شیر روی به بالا در اینجا چو پس از شوالا
 نخستین در قفسه است کاری بیاید کرد آنجا کارزار ی
 کمان جادو که خورشید جوان بزد که از آغوش ماه و دستان بود
 درین کوه است او از ده در سجور بر جان ازین به خواه کن دور
 گشت این ماردان است دشت زتن باید بر بدن هر دورا سر
 پس آنکای دعای زهر لب خواند گرفت او قفسه خاک بر آتش شد
 و مید آن باد را پس بر تن شای باکشش نمود آن کو بر راه
 چو گرفت این دانه پیش نهاد هم اندر دم ز چشم ای زمان شد
 بشکر کاه آتش تو باز گفت او با کسی زهره بان دار
 طلب میکرد او تا نیمه روز سنون سازنده جادوی به آموز

زده پوشیده و بالافت چون شیر دزدان بالا چوشت او ساقی دیر
 کشتن فلک از شدی جادو را بقصاص خورشید
 زنجیری چون شد شاز سجور محقر خانه را دیده از ده ز
 بسوی خانه راند اسپ جانگیر از آن سوی پروان آمدن بهر
 چو دید او شاز بر پشت باره با سنون و بسحر او کرد چاره
 سنون بخواند زهر لب سنون ساز امید ی از بر روی فلک باز
 بنامه کار کرد سر و فوسنش لبود اشفت بخت سر و گوش
 چو شد و نمید جادو کشت و تنگ بجای دوی مسبد آتش و رنگ
 چو شیر کشت آه بر سر راه که تا امارد او را شای ناگاه
 فلک چون بر کشید از گینه شیشه بندی کرد آهنگی بدان شیر
 چو زویش رسید از ای زمان شد چو کرکی باز جادو در زمان شد
 و چون که ضرر و سوسش آنگب بش اندم شکل خود به نرنگ
 که چون فلک و کاه چو شیر هم آه بسوی شد زن سپهر
 سر بجام آه او چون از دمای بقصد کشتن کشور کشتی
 فلک نام خدای عیب و ان بود بران یک دان بران شکر و نغش

کنند انداخت افتادش بگردان
به شد افتاد جادو را سر دشن
ازان شد دور جادوی به نیز لنگ
همان مغریت اول شد بد رنگ
نگه زن شکل ناموزون بر آشفست
بدان تیره رخ جادو چنین گفت
لجای بوی تو خسته و زده چنین
چرا گری بوی سپید او چندین
دگر نه میزنم بر گردنت تیغ
بریزم خون ز تو چون برق در تیغ
چو بشنید این سخن بشید در آشفست
چو آب شام شیر انگس چنین گفت
کمن بهر جوی زلف کارم
ز شرم تا قرین کوسا رم
ندارم در جهان کس خورشید چونند
دلگشت است باین که خورشید
چو آبش او که سحر و زانسون
چو رسد دم نویدی تو دگر کون
اگر حرمی ز تو صادر بنوی
ترا تغیسیر بر جمل مینوی
کنون خواهی که این مکر و نیر
مرا از ده بری مانند المیس
زبان جادو ندادی هیچ باسخ
دژم کرده از دی شام فرخ
بزه تیغ و سرش از تن جدا کرد
سرش برداشت دتن آنجا را کرد
بنازش کرد پیش او را باک
سر جادو به بست انگه بغیرا که
بر زیر آه ازان که کوان سنگ
بشکرگاه خود آن کان فرزندک

سرجادو نهاد او پیش یاران
گذشت گفت نزد شمع یاران
برو کرد بسیار آفرین
کاز دست تو آمد این چنین با
پس آنکه گفت خضر و باجمان
که با تو میسپارم لشکرگاه
همین با باش لشکرانکه دار
بعدل دهاد گوش کس میازار
کمن در جستجوی شام چسبم
روان از بهر نور شید آفرینم
ز نیش آه مرافقان که آشفست
ترا باید شدن در کوه و صحرا
کمن فرمان یزدان تاج مارک
بهنما میروم در کوه خارک
بگفت این دم من آه زهرگاه
بهنما میروم من تا ازان جا
میان درج و جوشن و جوشن بود
بزرش با بهر کستوان بود
توکل کرد بر یزدان همچون
میراند او بکوه و دشت گلگون
ریحانه آن جهان جوش عالم
بمان تا فرنگ از دم خنرم
چو در حد فرنگ آمد سرافراز
همی بر سپید از خا که خبر باز
نشان دادند کان زیسته نثار
پایان است خوار آدمی خوار
پس از چندین مشقت که پابان
رساند او مرد را بهر ابا بان
بجوی در رسید سر در سخا بشر
که اسیر بود او با افتا بشر

در آنجا از دمای مست سرکش
 کز آتش پر دمان آید هم آتش
 بدم آرد عقاب را بوج در زیر
 شکارش کردن او پهل با شیر
 حکایتها چو گوینده بسر برود
 باندیشه دل شش زاده بشود
 ولیکن شیر دل بود و ترسید
 بدان گفتار را از ده نگر وید
 نیندشید از دشوار آسان
 گوید شیر در دال هر آسان
 بغیر زنی بهر زنی جهما ندارد
 سواره شده بر اسپ با رفتار
 توکل بر خدا کرد و روان شد
 بچنگ از دما شیر زبان شد
 رسید اندر بیابان سید زنگ
 دراز تیره و پرناش پر سنگ
 مخالف مردم او از بی بر آمد
 کز بر شا اسپل جا بر آمد
 سواران در بیابان بود سلطان
 پیادان بیابان را بیابان
 یکی گوی بلند آمد بهیدار
 کنگدشت از بر او مرغ طیار
 تقصیر او با خوش مبارک
 بر آمد اسپ او تا کوه خارک
 بیاد رفت خبر و چون پلکان
 گذر کرد از کمان و نهنکان
 تکار را نه جزو تا در غار
 نشان از دما آمد بهیدار
 پادشاه را سپاه او پیش
 کمان در دست بسته بر تالش

یکی تری خنک آرد در شفت
 بچشم از دما را راست پوست
 زشت آن تر خسرو را با کرد
 بزد چشم کوران از دما کرد
 بدو چکان دو چشمش شاد بر جفت
 ز نام از دما آتش برافروخت
 همی زد بر زمین سوار را خوار
 همی زد بر جانش جهما ندارد
 ز بس خون کز من از در روان شد
 سر اسرار اندر بر خون شد
 پیامد شاد از روی سموتار
 برید آن شیر دل بر آرد با سر
 ز غار آمد پر دمان پیش چکان
 نمود او سجده و زاری فرادان
 چو سر برداشت از آن دشت خسرو
 بر آمد به شخصی چون نه نو
 جوانی خود بر اسپ بستش
 نیاز آرد چون خسرو بر بستش
 فلک برخواست پیش او گفتا
 چه شخصی مر جبا اهل و سلا
 جوابش داد که روحا نیام
 خدای خویش را از بنده کاهم
 برادران افرین پر دشت شفت
 به تیغ و خنجر با زوی دست
 رمانیدی و ما روحا نیام
 بچنگ از دما بسته میان را
 ز کشت ما کنون خرسند کشتم
 به یکی در جهان نامت نوشتم
 سواره شود بر اسپ خود بشادی
 بگیر این اسپ را و بگو زادی
 بهیلا در کشت چنین در کاه است
 بهیلا در کشت چنین در کاه است

برین اسپش نشان و با خود آور
 که با دار بهرت یزدان و اور
 بگفت او دهنان شد از ترشا
 حیاتی یافت از نو پسر شا
 که کوه از آن باده جهان بکیر
 تو گفتی بود طتی کوه در تیر
 یکی شتر تک اسپ و لر با بود
 سفید او را جبین دوست بود
 چوبلی بسته روی نین زرین
 بدو بر کستان کوهر اکیس
 چو شک عاشقا فلکون خوشه
 جهان چا تر از شبید خسر و
 بوقت حله برت آس جهمه
 بجا بود به چون صحر دنده
 ازان کاری که یزدان آورد راست
 چنان آید بر مردم کو طو است
 خدا کار مار راست او را
 بطفت نمود با طو است او را
 چو آتش گشت شد چون او را
 چو ابری سر بر آورد او را
 بدان ان کرگان یرون جهمه
 باده بر سر کوه آن جهان کیر
 دشت چشمه دید آنجا فردان
 بر بر آمد ها ندیم آن جهانان
 دران سایه فرو داد زما
 هم نقش اسود از آسایش زما
 کان بگرفت شاه با خدایان
 فلک او مرغ را از شاخساران
 کیانی کو در خونت یکدم
 و کو بر خواست شادان شاه عالم
 در آنجا بود اسپا و پیا
 چنیست را در کوهر کشته از باغی

چو می چید

چو می چید از آن راه به برید
 بر آمد ناگهان یک گنبدی دید
 چو آمد سری کشید شاه صفه
 طلب کرد و نیده او را یکی در
 و لیکن آمد آوازی ز گنبد
 عجب در مازان شاه بخود
 بدل گفتا چه شاید بود این راز
 دهم در و لیکن آید آواز
گشتن فلک ماز سیحان جادو و خلاص کردن خورشید از بند
 که کرد او را روزی دید
 کند فلکند بالا شد زنی دید
 که با خورشید اندک گفتگو بود
 به بندش خسته شاد بود
 شده ریحان گرفتار ضم دل
 شده مستغرق خورشید خا غل
 فلک بسته ختم ختم خام بگرفت
 زنی جادو اجل روان بگرفت
 که از بالا بالا بر سر رسیدش
 نکره او چشم بالا دیدش
 فلک از بالا آورد در زیر
 بر آورد از میان خویش شمشیر
 زوش بر تارک او را جیندخت
 شد ما چین چو او را بدین خست
 بشادی گفت از زمین باد
 که کردی چنده را از بند آزاد
 بوقت کار برآمدم رسیدی
 ند چون سر و آرام رسیدی
 فلک بکشد به بند از دست و پا
 زجان میخواند شاه چین شایر

کوفتند آتومان هم انداختوش
 ز دل کردند محتسبا فراموش
 چو کشته شد زن جادی بدکار
 در کینه زنا که شد بدیدار
 پرون رفتند شان بروداور
 به یزدان بگویند هر دو صفر
 فلک با شایع گفت ای برادر
 برآمد کار تو از دست دادار
 بدان کین فتح زان تست دادند
 تر از این نیست بدست برکشند
 به پیش پاره انداخته چین
 سیاهی دید او بر زین رزین
 بدان شتر که خسته گشته شادتر
 بشد لکون خوشتر در زبا و شتر
 دانش خوشتر چو آب پی انجمنان دید
 کشاد ازین سلاج ازین بپوشید
 کیسه کان درج را پر از خسته نمود
 ز بهر آن تو گوی ساخته بود
 چو شد نواله پوش ازاده چین
 در آمد در میان زین رزین
 همان اندر همان پوسته شیران
 روان گشتند از آن کوچه شیران
 ربا و اندام آن شهر باران
 بسان میل و میر از کوساران
 فلک چنان بود غار آمد از راه
 شمعین را ازین آوازه آگاه
 چو خورشید افروز آن شهر دادید
 سر او را بشیر ازین جدا دید
 در اینجا سر بسوی راه کردند
 سپهر را چو زین بکاه کردند

رسیدند

رسیدند آن دو سرکش در پامان
 که کردند چون برق شتابان
 ز راه تیره چون انکار رسیدند
 با بسبزه چشمه میر رسیدند
 بخوردند آب آسایش نمودند
 ز باران در ستایش منکشی نمودند
 چرا اسپهان شان در شکر خوردند
 دوسر را ز خفته بر لب آب
 برآمد لکمان فیروز از راه
 کزان افغان این بود آگاه
رسیدن فلک نامزد خورشید افروزین بنزد کاروان
 قضا کاروانی بود سکنین
 بسوی روم می رفتند از چین
 کین و زدن برایشان بر کشاد
 در ایشان همچو آتش در فتادند
 افغان و ناله زامل کاروان خواست
 ز بیم جان دویدند از چو بر است
 برایشان زهرمان چون خمر کشند
 بسیر شدند مال و مهر کشند
 نشستند از هر زین شهر باران
 دو اندام چون باد بهاران
 غنچه کاروان چون آمد رسیدند
 دو سرکش تیغ بران بر کشیدند
 چه قدر چشمه به شد پیش دریا
 کجا از دشتی تاب شرابا
 فلک اندر چو خورشید از راه است
 ز تیغ آن دو سرکش آتش چو است
 بزدان روز روشن تیره شد
 ز دور آسمان عالی عجب شد

شده آن در زمان زمین گیران
 بر تنه انقباضان سواران
 یک شسته از ایشان پادشاهان
 شده آن در زمان زخم خواران
 شصت رفت است بر دلاست
 قطار انگشتان چون ارغشت
 دویدند از فرخ بازار کمانان
 بروی و سواری چو امان
 دعا کردند کفشدای لیران
 بروی بر سر راه چو شیران
 رها شدند مار از شسم و زرد
 شمارا برود چون دهم مزد
 زخون ما یمن را دشتایم
 بال و تن سر ازاد شمایم
 فلک استر بازگان گفت
 که مارا بارین چو بشت خفت
 کجاست ساربان بار سازند
 بر تن کاروان کردن فرزند
 بفرمانش روان کاروان شد
 هر سه مار خجانی بر آسمان شد
 بستان تاجران کفشدای
 به کشیده ای سر فرزان خدا
 که ما از هر بی بر کر کشیم
 ازین کار بد اکنون در کر کشیم
 فلکشان کرد ازاد و سر داد
 ز دست و پای ایشان بیک کشید
 خود و خورشید هم بالا رفت
 همه رشتان از زمان پاسبان رفت

ز پیش فغانه

ز پیش فغانه با د
 همسر اندند با همسر ازاد
 ز پیششان کاروان کشته روان بود
 دلشان از ایشان شاهان بود
 بدین هفته بودند در راه
 شصت همگی از کاروان کاه
 پادشاه شش هزاره فلک باز
 هر که دش بود بر سر این راه
 که فرودمان دوره آید فرا پیش
 که از هر دودل با میشد ریش
 یکی را هست یکتک تاس دور
 پادشاهی که بر است پسنور
 کشیده شکمهایش تیغ چو کوه
 رغبتش از مخیلان خار بود
 برون آید دمان عولی ز هر عار
 بسان از دای اوی خوار
 پانکشت شیر خود بسیار باشد
 که از دودل با کفشار باشد
 بوده روز از ایشان راه مانوشتر
 به پستی آب باشد خاک و انوشتر
 نباشد ساق چرخه ساری
 بود دودل ازان وادی شزاری
 یکی را ای دیگر ناست چون باغ
 بر مار لاله باشد راع بر راع
 درختانش همه مالک کشیده
 برایشان میوه های خوش رسیده
 نهالای درختان سرافراز
 نواخوان کشته مرغان خوش آواز
 همه در سبز و آبست و پنجر
 که نشادان شود بر او هم سپر

۲۰۳

و زانجی هم بلای مست منکر
 که از غول بچک و مار بدتر
 بیان بر من زاران مست قهری
 که شان مان ساخته اند از بعضی
 بتر اند و دشمن مرغ بران
 بر هر طاق وی هر طاق ایوان
 تن وی در شری سر در شریا
 بریده خند فی که در شریا
 حکایت کرد مارا بر فرزندک
 که کرد این قهر سنان شاه و شک
 سیاهی مست نامش شام زنگی
 بدی بد اختر می چون دو جینک
 و پیشش چون دو جام آمد بر زلفم
 و دانش همچو عاری کوی افرغ
 چهل گز است بالای دوازده
 کس از اصلش ندانم هیچ دانش
 بخوشه جام جزو جامی زرکار
 نباشد افسرش جز در شوموار
 که بر بند غیر یافتش نباشد
 بغیر از آدمی قوتش نباشد
 بجایه زرم چون در می بل است
 چو که آتشین بر پشت بل است
 عمویش که خارا تویشا کرد
 خد نکش چاکه تراژ و ما کرد
 یکی کمتر بود از او برادر
 که خارا ته بچکش که خادر
 بر روی چون برادر تند نیز است
 نهنگ از بزم تیغش در سیر است
 بود شکر نام آن بد اختر
 سیاهی آدمی خوار است کاخر

فرزان زنگیان آدمی خوار
 سیاهی آدمی شکر سید کار
 ز بیم آن سیاهان اندرین هم
 یار هیچ بگذشتن دران قهر
 نه اندر من تر از او پیشه ما پیشه
 که از لور کرد از بیم شمشیر
 کنون از بیمش آتش شمشیر نک
 همه از تاب تیغش لشکر رنگ
 بکوستان بی آب پابان
 بیاید کاروان رنق شتابان
 شمار دادم آگاهی ازین کار
 و زین دوره بر خون بر آزار
 نلک چنان این سخن از بر شنید
 رخ اندر شا چپین کرد و بخندید
 بدو گفت که امین راه بهتر
 بیابان یا برادر قصر کاخر
 چنیش و در پاسخ کان فرسنگ
 که مار نیست غنم از شام در شنگ
 فرون تر تر ایشان را ز دلان
 که بودن بر سر آن پل دندان
 همان بازی بزدان مان سحبت
 همان بازی ده مالک خرابیت
 و مار از زنگیان یکسر بر آیم
 برایشان آتش از شمشیر آیم
 پس آنکه خنجر و چپن نامور شاه
 منادی زرد میان کاروانگاه
 که تا فرزان کرد و صبح روشن
 نباید رفت سوی راه یک تن
 همه انگشت بر دیده نهادند
 همه پیشش زمین را بوسه دادند

در صفت قلعه شو شکر زنگیان دران قلعه بودند
 بود یک شمس آمد سوی دژگان جهان را کرد و دیگر ماه تابان
 دران ز در کر زمین بر آب در شد شب از دستش آب در شد
 فلک بر نقره شک خوشی داشت بر شیران شیر در بادل که گشت
 دور چون پیش آمد تا جداران بهر سیدند از ایشان شهر داران
 که راه راست در راه چنگیز است که این راه زنگی در مقام است
 چنین دادند پاسخ کاروانان که ای فسخ نشان تو جوانان
 در چه راه پیراست بر خوار دران راست راه اوستی خوار
 بر چه بیاید رفت ما را اگر چه است ره بر خوار و غار
 از اینجا است با خود باز سازیم بهر رنجی دشمن با چار سازیم
 دشمن سختی کار و زنی سر آید کل دولت از غار دشمن بر آید
 اگر خواهیم شد باره زنگی بهر گویم ازان دیوان جنگی
 رود بر ابدال جان ما را بهر وقت از سبایان حال ما را
 پیاسه گفت ای خوشبخت جنگی زمانه نام نه ششگر زنگی
 بفر از دین ره پاک سازیم بهر سختی دشمن با چار سازیم

قغان کرد پس باز کاروان چنین گفتند جلای جوانان
 بگردید از ره پره خند را مسیوید این چنین خود را و ما را
 اگر خواهی رسید رفتن ما یا یم که ما باز گیمان در کین یا یم
 فلک چن صبح میخندید ازینا دلی میخندید شک گفت ازینا
 بر از چین کرد ابر و خرو چین یکی سو کند خورده اوار سر کین
 بهر دلی که ما راست از خاک بر ج صطفی آن کو هر پاک
 بعد از دوام دران سر افراز بجای پای شش بوز فلک ناز
 که کرد از دلی من سر را بتا بند امان از رخ من کین یا یم
 شش را جلد سازم باز با یم کنم ز کین سخن نشان تا یم
 جوانی بود از ایشان خوش خوشچهر چنین خواندم که اوار نام بود مهر
 میان قافله بالا سری بود بران باز کاروان مهری بود
 ازان آویده بودند آن بهداران شد چنین در فلک شش سواران
 ز جان و دل برایشان بهر آن بود دران بودند شان چون جان بود
 بتندی گفت کای باز کاروان که ای ما بخردان ما کاروانان
 شما سید از ایشان پیشین تر دین دو ماه بسک ما زین تر

اگر فربس ایشان بودی / امان مودن و در غار انبوه
 عدا ابراهیم و نو جوان داد / چنین دشمنی را نو جوان داد
 که تیران دست از اسن بداریم / چگونه ماحق ایشان گذاریم
 قصای کس نخواهد شد و کز کون / خانه اسب چکس از از کردون
 چون گفت این سخن مرد فرزند / بر فتن هم کنون گشتند خرسند
 برادر مرزا افراسیاب / روان گشتند مردم با دل تلک
 همی فتنه پیش آن شهر باران / همه سبزه بود و مرغزاران
 در آن صحرای چو منزل بر روند / سیم منزل حصان از دور دیدند
 چهر آن نصر دینه بر کشادند / بلزه مردمان یکسر فتادند
 فلک فسیح و تازیان و بار / ریشد ازند بارانرا بجز دار
 حصای سخت افراسیاب / محبت کرد تیر انداز از راه
 از مردم میان بار بنشاند / بر ایشان شرفیون خامش نمود
 چهر چار پاره او در داشت / نو آمد در میان بار بنشست
 نشست اندر بس روزان چو تیران / نو در شید چنین شاد و لیوان
 گمانهای کبابی بر سر جنگ / کشاد دید و در قصر هوشنگ

دیدن دیده بان کاروان از پای میتره
 بنزد شام و شیر تک کلکل را فسرستان

چو دیده بان نگه کرد از سر بام / چو دیدن کاروان شد تا بر شام
 بد گفت آفرین و قصه میخواند / و زان بشیر تک کافر دل فرو ماند
 بخنده گفت سالی پیش یکدشت / گمانه آدمی کایتن درین دشت
 بیای خود بام آمد کنون صبیحه / بیاید شان نهان در نور قیحه
 ز غروری که در سر آن سپید داشت / برادر کاروان کس نماند پشت
 سیاهی بود نام او کلکل / که بر وی داشتی زنگی مقول
 بیالاد سطرپی همچو سیلی / بجای روز مندی تازه سیلی
 گشتان آن مردمان ترکمنان / یکی را در میان دشت مکنان
 بد گفتا بر تو یکد و نه سیح / بجز از کرد و از خنجر مگو سیح
 برون آمد کلکل همچو دیوی / قناد از وی روان صحرای دیوی
 یکی کز وی چو طیتی کوه برداشت / بزورش باره چون بحر جوش
 امیرانه او بسوی کاروان نهاد / سر و زنگنه خواند ناکاه
 فلک شهنشاده و باد دولت داد / خدنگی در گمان پرست چو باد

کشت از شفت نیران شایسته
 سر از پشتش بر دین آورد چنان
 چو دیو افتاد از پیش باز کردید
 همی پیدا شد کوارسته افتاد
 کز دست مکرمل سرگون شد
 از دست خشمگین شاه سیکار
 که چون کاری چادمان گمان پیش
 به غنیمت چادمان سیم
 مکرمل را که جای دگر شد
 دورنگی آمد و بگریه پزدن
 دو کاخ چون دوازده می از خیم
 قضا چون آمدند هر دو به نردیک
 بدان هر دو گمان را راست کردند
 دورتر از شفت آن شیران جلگه
 سوی افروز داد کشت جانان
 روان آمد به نردشام در شیرنگ

سنگی

سرزنگی چون سه دیو آدمی خوار
 چو نرنگیان خود رسیدند
 دگر ده آن دور شیر آهین بند
 دورتر آمد آهسته آن هر دو سرور
 دورنگی را به دست از سر زین
 یکی دیگر حوالت انجمنان دید
 گمان افکند و چون با دیگر خجسته
 فلک چون دید گمان زنگی به کار
 چو شایسته از جبهه از سر باز
 پیشگی چون رسید آن نزد کفار
 دورتر کرد بالایش بشیر
 بدیدش دیده بان قهر خوشند
 زمین به سید و گفتا من بخوابم
 کین کرد دست و پیش یکی بشیر
 از آن باران ماه سر نه شد
 بچشم عالم روشن سید شد

۳۱۲

بدوش بزم گفتا چند مردند / که ایاران مابین کار کردند
 پاسخ گفت هر با یکدیگر دیدم / جز این ششیر زن کسی ندیدم
 بدون آمد سوار خاقان بر / چو مردش قامت چون ماه دیدار
 پیاده چو شیر آمد بصحرای / بنفشه آن سه از دایم تنها
 شتابان در میان بار شد باز / یکی مردان ششیر افکن سرانوار
 احوال دید بان شب بزم گفتن / **گفته شدن رنگبان**
 چو بنشیند این سخن رنگی بگوید / که بر پشت جوشن را بر پیشید
 سوارش حمد آهن پوش گشته / بر بر بی زمین را درو گشته
 چو آمد بر پیش مردان جنگ / بدون آمد قلعه شام رنگی
 بر پیش رنده بستی منگوسه / یکی جوشن بهر دایم گوسه
 در شش هم سیاه و سیاه بود / که در شش کوی چون دریا بود
 همان ششیر که کار بد برادر / سواره بود و بر کبیل دیکو
 چو در بای که باشد لوح در قهر / همه با گردن نیزه خنجر و نیز
 فلک چو در دیدی رنگبان را / بنشان گفت خورشید جوار
 که آمد راه رزم در کوشش جنگ / باید است مار را از هر اشد

زود ششیر آمدن بود جان / که یاری دهد مان پاکیزه جان
 و کز آن زمین از تو چه آید / در بسته با او یکشتید
 پس گاهی منهدمان او سرور / ستایش از برای در زمین سر
 هم گفتند ما از دم بر سر / بدو آورده چرخ گشته در
 بفضل خورشید مارا کن تو فردر / بدین کافر دلان گردان سید روز
 به مردان که اندر کاروان بود / به شان و سبها بر آسمان بود
 کشاده عمل بهمارا بیارب / که بر مار و گردان تیره کون شب
 اجابت کرد آورده دعا شان / که در ایند از سر ما بلا شان
گفتن شام رنگی بدست فلک باز و کو سخن ششیر تک تقلم
 بر آورده سر ششیر اوکان شاه / چنین کردند با آن مردان یاد
 که جای خود نگه دارند یکسر / بیایند از پس این بار بود
 و انگس کوسه جنگ دارد / بره رنگبان دیده کار د
 فلک آید که نزد یکس این بار / بدو در سپهرش بر دایم سوار
 که ما خورده ایشان بسته داریم / هم از بهر ششیر گشته داریم
 همه گفتند برزدان مان در باد / سر بدخواستان زیر لکد باد

شدند این مردوشناده سواره
پدید آمدن پاره پاره
دکوه معنان بودند فولاد
دوباره زیرشان ماسته باد
سپهر دوشناده بر سر جنگ
حایل شیخه آسمان رنگ
دل پر خ از شمشیرشان چاک
دعا کوشان ملک زبام افلاک
چو پیش زنگیان رود رسیدند
عنان بارها بر خود کشیدند
ازیشان خیزه ماده شام شکر
همه بدن یکسره آن لشکر زدند
دورنگی آمد از عقب پروان
بچنگ آن دو سلطان هانم
دشمن تاجداران در گذشتند
دیگر دو آمدند کشتند چنان
دشمنها شد دل به خواه چنان
بچسبیدند اجای سیاهان
چو شب کشتند در بر امن روز
میان را حلقه کردند آن دو کوهر
سپهراران چون آنکه بدیدند
بر آوردند شان با ملک سپهر
هر هجلی سیاه برنگندند
بمیدان کینه خوانی را نگذند

از کینه

ز کینه کشت از لشکر رنگ
بشان کشت جای زر و کنگ
ز زخم زنگیان آدمی خوار
نکه میداشتندشان بزدان دلاور
چو بزدان بار شد و بگریه جواهی
چنین باشند چنین لطف الهی
میان زنگیان شانان غازی
چو شام جیح در شمشیر بازی
قتاده توده توده کشته بر هم
سید بران سیاهان کشته عالم
زین از خون شده لعل برشان
چو برق اربغ عکس تیغ برشان
ز شمشیر کز رنگ آسمانی
دوان رودی به خون اوطانی
همه کردند چون پل چو شمشیر
سیاهان را تبه از تر شمشیر
ز کین افتاده در بر درویشان
ز خون لعل فولادی زرد شان
چو آتش اسپشان در کمر نهی
سواران چو برق از جنگ تیزی
سپه از زخم ایشان خیزه ماده
چو دفع شام رنگی تیره ماده
قتاده زنگیان آدمی خوار
بسیه بر جامیان خال چو خوار
از نسیان تاجزاده بر سر کوه
همه کردند بر خاشاک بنه
قصه آسمانی شام فیروز
بزدان شمشیر افکند آخر روز
فلک چنان دید کافر بر سر پل
بچسبید از نطفه چنان پل

چو آتش گرد رخ شاه بر افروخت
بلجعی اسبچه از پیش انداخت
چو مرغی اسب و سوی هوا شد
فزون از نبل و از آن از دما شد
فلک چون شد بیال از فزون تر
بر دیتی بران زنگی کا فر
بشمیر سلیمان سر او
سجده از احتیاج چون باد از او
ملک اندر فلک به دی تا خواند
فلک در کوکب بر دی افشا شد
قصا است میکفت و قدر هم
زین پوشید پیش ماه و خورام
پوشیدند بزاری شام شب که
در دامه دل پاک شب که
کریزان سوی قلعه با سپه شد
دو بهر از لشکر زنگی نه شد
چو سپه از باد و دشت بر کریزان
هیر نشسته بر ترک ریزان
یکی لشکر کریزان از دوش شد
ستوه از آن و دوش و انجمن شد
کریزان سوی قلعه رفت بشکر
حصا خویش کرد از دوش و شکر
بکند از دام بل در افروخت
پاد با غنم از دوش شد
دو بهر از لشکر او به برادر
فتاد در میان جمله سپه
در دوش باقی که ماند از سیاهان
سپه شد زخمه از تیغ شاهان
دو شیر شرنه و دوش زمانه
ج آورد سوی بار خا نه

پیروز مردمان من گفتند
بر کمان پیش ایشان خاک نشند
نثار داشتند بر آن پرو و صفر
کس کش بود قدرت زرد کو هر
بر روی مهر با آن شرقی حشت
تجارب آب را دقت انداخت
پاد او جام پر ز قنداب
بنزد آن دو خورشید جهان تاب
یکی را او بر دست فلک ناز
یکی دیگر بخورشید سرافراز
بعایت تشنه بودند آن دو کمر
چو خشک با نهان بر آتش
چو گردان دو جام مشکین خوش
چکشان نازک شتاب چهره خوش
هستی پیشکش بر دوش چون دود
زهر چری که اندر پیشان بود
دو خمر روان کان آن دو بخور دند
چنین با کاروان تقیر کرد الله
کرامت نگین شوم دارون
برون آیند بر رسم شبنجونی
کمون ماضی کان کار داریم
شیخون را سز و بر کس نداریم
شمار یک به یگان جای بگویند
زهر جان بهر بخور بگویند
که ما خوا حسیم رفیق بر کناری
پنای خویش کردن کو ساری
سحر که سوی مسکن باز گردیم
اگر باز هم کوشش باز گردیم
پراکنده شدند آن کاروانی
هی شدند هر کسی جای نهانی

زمین پوشیده مهر از روی افلاک
 که باد آفرین بر مردم خاص
 بشناخت گفت من مستم از خواهر
 شمارا بشم اشبه برود همراه
 برسم به سنا نظاره بشم
 نگهبان شمارا باره بشم
 که آید دشمنی با که بیدار
 شمارا من کنم از خواب بیدار
 چنین گفتند شامش توان
 جوانی حق گذار مهربانی
 سرت رفتند از شب سنان
 طلب کرد آن جای به کمان
 چنین خواندم که دور از قهر و شک
 برون رفتند قهر یکدیگر شک
 از آن بخورده سرت نهفتند
 نه چنین و نه آنکه درو نهفتند
 را که در اسپان و بر اگاه
 بخواب خوش شدند آن درو شاک
 نشسته مهر در مسکراته
 که از زمین که در ستاره
 شیخون برون زنگیان بر سر فلک ناز
 و خورشید آفرین
 حکایت این چنین نقل می کرد
 در آن سامت که تمام در زمین کرد
 صفا داران لیکن نقشه بر چهره
 بروی خاکش را غلظه انداخت
 که چون شب گشت در قهر و شک
 دشمن سر در خوش زرد و آتش شک
 بزاردی برادر نومه می کرد
 غم جان سپار و قلعه می خورد

ملفوظ

بمقصد زنگیان را می گفت
 که با کشت آنکه در دروغم جفت
 چه بود این آفت چه کاروان بود
 که با ایشان بلای ناگهان بود
 در درو چنین کوی که باشند
 که با اولاد آسمن خواجه باشند
 مگر سام سوار ستم ز آل
 دیده آمد و کرد با کرد و کوبال
 و با کیست برون درو با جسم
 که با زورشان کرد آن لعالم
 و با سر جاب کردست و سر امر
 که با جسم زنده گشتند از برین روز
 تو کوی ستم را شکوه دریند
 که چون از دما پر خاشا جویند
 برایشان کار کشید با نیت
 روان چون اسپهان با نیت
 از کاس است کوی تیغ ایشان
 که آسمن خود می کرد بر ایشان
 که در دار جهان در خوش و ترکه
 جو باد مهربان از شاد و ابر که
 شیخونی باید کرد ما را
 برون نازیدن از این کوه خارا
 زهر درش کین خود کشیدن
 تمام آن کار و امر از سر بریدن
 مگر در شب توان کرد چنین کار
 توان آتش نکلدن هم در آن بار
 چو در چهرین چوشت بشیر نک
 برینام داستان شد لشکر نک
 ز شب چون نیده بگشت برخواست
 که بر است کرد تیغ و کین خواست

بیامد بر در دوازده خسرو گرفت آن قلعه را شمر ازاد گو
 بجنبانید بر کند از کج و سنگ بر زید از نمیشش قهر و شنگ
 فرود آمد از طاق در چ و باره بر کرد از شیرین چرخ و ستاره
 بل خند و در خنده بسته بودند باهن در امشس پر بسته بودند
 بخود اندر کشیدند ی قیلاب بر و بسته شدند ی بر لب آب
 بدان بکشدند شمر ازاد فلک ناز کسان با خویش سپید و مایل
 چو ضرور زاده در زان آستان کند پیامد خنده را در آب افکند
 سواره شدند بران خورشید بلند نهال سرکش سر بر درند
 در پلست و قلعه فتادند دیگر آوازه تکبیر دادند
 غمین را کشت از ایشان یکی را به بستند از پی کینه میانه را
 در اختر آن سپاهان داندیش کین کردند بر شاهان و پادشاهان
 بکوه در دایستان صف کشیدند در ایشان تا جداران بر بریدند
 بنسکان سپید از جهای دیگر دران قلعه چو کراشد بخیر
 قضا خورشید شاهان چنگ کردند که قشایش موئی بشیرنگ
 چو شاه شیر پیش آمد از تنگ سپید پیش رو داد و شیرنگ

بگردانید

بگردانید خسرو از سر میخ چنان زد که سپهر کوش کرد تنغ
 دو نیمه شد سپهر در دست شنگ کفش و شجاعت تیغ آسمان زد
 از کشتان وی تابند کاوش و دینیه کرد تیغ تیر شاهش
 سپهر افکند همچون باو بر بخت سپاهش از د با شاهان بخت
 بخت از چنگ او بشیرنگ کافر دو نیمه دستش از آن تیغ بکسر
 فلک در چرخ در پای دیگر بود میان خضم شمر ازاد بر بود
 زهر زیت خود خسته شام نمود و صندل و از لفره خام
 یکی خانه دران فقر و شنگ مویا کرده بودندش بصد رنگ
 سر اسر چو صندل و دران کاخ هم عود قاری شاخ در شاخ
 نبود از آنجا کل خشت که رنگ و لکین بود چو بر رنگ پر رنگ
 تا اس در هم ادرا منده کرده منقش ساخته بودند کوه
 در آنجا در آمد نیز بشیرنگ پادشاه از پس اولشگر رنگ
 که روزگی که بودند زنده یکبار شده آنجا یک باره بیمار
 نشستند در داند خویش بستند بچاره رنجهای خویش بستند
 مثل ایاز خود ز شیر جنگی که نبود عقل در هندی رنگی
 نباشد رنگین از مغز در سر نازکی دارد از شاخ خسرو بر

۱۱۳

بجز خوردن نباشد کار زنگی ندارد عقل و هوش تمام زنگی
 بکنند آهنگین در دانه را زود حصار و خندق ایشان را بکند
 بنود آن زنگی را نقد رای گوشت بر سرش دلا رای
 فلک چون از باغ پرشید پرست مگر کفنی که با جشید پرست
 حکایت کردش چنین ز شیرین که چون او زخم حوز و جنت از چنگ
 سباهش شد ز پس در آفرینست که بران شد بچو بین حاشه شست
 فلک گفت میان قصر و شمشک یک ششم ندیم یکتن از ترک
 در لکونده مانده است اسبجا در جای کسی جز نیست پیدا
 کون در شتر را گوید آسان بر بند آورد دیوان را جها نمان
 تو اکنون در برابر ای خرومند خروندش بر کش جفکی پیوند
 سبامانرا بکین مشغول فرماز بالا هر زمان تیری در انداز
 روز رسد بر ایشان فرد کیر که من دانم یکی تیر سپردند ویر
 شد ما چنین پیاده همچنان کرد حدیث از جرج بر الا دران کرد
 بچکان زنگی مشغول خورشت آتش جانشان در کیند از خشت
 فلک از پس ایوان برآمد ز لیجان جواب آتش آمد
 زبانه تاره کرد از نام محبوب فلک آتش بچو صندل نمود

پیاده

پیاده دارد آتش شد فروزان دران شد صندل آن عود سوزان
 کشید آتش بگردان یک زبانه سر آمد زنگی را آن زمانه
 بکدم کرد که آتش بر آفر خشت بکند زنگی را خانه سوخت
 جهان بر آدمی خوان سر آمد در کام جها نمان بر آمد
 وجود آدمی کان دلکش آمد ز خاک و باد آتش آمد
 بخورد آتش یکدم آدمی خوار بود در آتش آدمی خوار
 همان بر چار گره دشمن ماست بخت دشمن مادرش ماست
 چه مسکین چه عاجز بنده کاغیم که ایم انشین دشمنانیم
 چگونه عیش او باشد و لغو روز که باد دشمن بود و دم شرب روز
 چنان کن ای برادر زندگانی که چون از دشمنان حوز دارانی
 رود با خاک این پیوند خاکت بود و عیش و عشرت بی پایت
 سعادت یا شقاوت معلوم شد بلی در مار و دیگر در بهشت است
 خداوند بهشت جبار دان ده صبار از گرم آن ده که آن به
 چو اهل کاروان دیدند آتش که بر کردان زمانه کشت سرکش
 می گفتند بر کس داستانی بچری هر کسی نزدی کاغی
 یکی گفت که این آتش نه نیست بر زبان نهانی داستانست

مدد جویش از جای سیاهان / دام آورد خوانده آن سیاهان
 یکی گفتا که سچوینید بار / که مستند آن دو خضر زاده تنها
 یکی گفتا که ایشا و حصارند / ره پرون شدن اینجا دارند
 ازین نامه سرور رفت در تاب / ز مهرش گشت اندر دکان آب
 چنین با آن کرده بجزو گفت / که با مغر شما بود خضر و خفت
 زبان جنز بر روی دیگر مریخند / کردی بد دل و ما مریخند
 در شهر آوه دین آراوه حوی / چه بپلا شد وقت کینه حوی
 که باشد پیل مستی بر با شیر / که در عالم زند زیکو نه شیر
 زیم زنگیان و سهم شیر نگ / قتاده بود پیل در شیر را چنگ
 دو نیمه گشت شام آدمی خوار / که بران رفت شیر که سید کار
 همه نامون بزرگ از غولانت / چنین زنگی خون زنگیا نشت
 اما رستم زال سرمان / که در داز قضا رزمی بینان
 که این گرواش از خند قهر و خفت / که این پهلوان از ابروی خفت
 که بر کند این چنین در دانه از قهر / که باشد بجوایشان اندرین قهر
 همه کس که بنیدیم چون باد / بسوی قصر باید روی بنهاد
 درین صحرای بدستور جداوند / بیه کرده با هم عهد و پوند

مدد جویش

مدد با شیم با این یکو شیم / هزار شربت که پیش آید بنو شیم
 که بنیدیم با این با شیم / سلاح گشت کار ابر که بنیم
 چه بر گشت این سخن بر خردان مدد / چه در کس فغان از جان خود کرد
 هم گفتند تو خدایان کار کردی / چنین مارا اسیر و خوار کردی
 بنادای درین دام افشادیم / کون گشته اسیر و نامزدیم
 بجای که از احتیاد این کار دانا / کون خواهی که در بایم جانرا
 برای این جوانان فتنه گشته / بچون ما زین گشته گشته
 چه بنیدیم این سخن از فردا / بران رفت از میان ایشا و تنها
 با سپه خود سواره گشت چو باد / بسوی قصر اعظم روی بنهاد
 ز کار زنگیا اندیشه میگرد / دیگره مریخی پیشه میگرد
 بجزو می گفت اگر این دودر از خوار / به سپهر تازه شان از دست نشت
 بنامه از بدان زنگیان پاک / چه زنگی پیش این چنگی خاک
 دو کواشان شده اند اینجا گرفتار / مرا که سر بخورد آدمی خوار
 بدینان قصه با خورشید بخواند / چرا شد عاشقان لعلون و جان
 پادشاه بسوی خندان و گول / بسوی قصر میگرد که گشت مستغول

۱۱۴

بکشش فاعداوزی از اسبها
 بجز دودی ندید از قفس سپه
 چو که پیشتر در دوازده راه دید
 ولیکن کوهی اندازد راه دید
 بزور از استانش کشیده را دید
 همه طاقش سیر افکنده را دید
 می که و آفرین از شیر دل باد
 بدان باز که کند آن در ز نو لاد
 در آمدن در آن مهربان سر
 زهر سو هر زمان نطق را میگرد
 چو سبب آتش آن دوزخ نیست
 شد ایوان خانه با خاک زمین بخت
 خانه از زنگیان بکشد آنار
 همین باشد سر انجام ستمکار
 بنور آتشی راه سایه خانه
 فدا بود و تنه بر کمر نه
 بجای دیگر آتش در می افتاد
 چنین بود این سخن از راست آباد
 چو بخت آتش کم گشت آنروز
 پادشاه چنین پیش فلک رفت
 بدو گفتا سر آوردی بلا را
 را میبندی این کردب مارا
 و بکشد با هم هر دو در جای
 پادشاه نامهمان مهر دلاری
 برایشان مهربان چونید بکشد
 ز پشت باو با چراغ افتاد
 بوسید او کعبه خسرو انرا
 بر سید شادان مهر بانرا
 بدو حکایت گفته باز گفتند
 حکایت پیش آن دس گفتند

سیر و شری

بچه کرد آفرین بر هر دو ان مهر
 بالید او بستم پستان چهر
 میان قلعه گردیدن گرفتند
 نهانی خانه را دیدن گرفتند
 بهر خانه بی دینار و زر بود
 لکان و تیر و شمشیر و سپر بود
 سوی دیوان خوشنگ آخر کار
 رسیدند آن سواران جهانه
 چو سواران ایوانی کشیدند
 سرای بچو ایوانی بدیدند
 رسید طاق او بر طاق گردون
 درون وی منقش بود پروردن
 زینت و آهن او را کرده ترکیب
 زور و لعل او را داده ترتیب
 فداه از بلو خاتم تختی
 هر صفه بسان کوه سطحی
 همه در زر گرفته پای او رنگ
 در اسبها نقش کرده نام خوشنگ
 بگشتند و رسیدند هر جای
 عجایبها ز هر گونه و لاری
 چنین گویند مروی دیده بان بود
 در سخنان سبج در زمان بود
 دیدش نامهمان خوشید جنبی
 درون آمد گرفت او را زیننگ
 ز کین او را زنده شمشیر داشت
 بزینار آن سید داشت انگشت
 فلک گفتا مکش او را فرود بند
 کند خویشش را اندر و بند
 بر بستش و ستماشی تر چهر
 سیر او را دست مهربان مهر
 زبان زنگیان داشت آن مرد
 که بسیاری در آن کافر نظر کرد

بلفظ رنگبان باوی سخن گفت
 هم گفتی از وی هیچ شرفت
 نشانی بر چه بود آنجا آمد
 بشان مهر سپرد این سخن باد
 چو شد خورشید از گردون لیل
 مسافر بود در خرب سبیل
 فلک به مهر گفت در سمان
 بقصر آورد رفیقان را زهر و آن
 پیاس گفت مهرش گای خداوند
 زان گان گروه ناخردمند
 چه بمن کرده اند از کین و بداد
 حکایت کرد پیش خسروان یار
 را کن در شب آنجا بازماند
 مگر در شما قدری بداند
 چندی دید آن شان عادل
 در آن کاف آن شب در دینار
 در آن سوزن اول کار و نگاه
 نهاده دید یکسر در آن راه
 زاری رفتن و نه روی ماند
 همه شب کارشان بود غصه خوردن
 دیدن فلک ناله و خورشید از کین یکی از رنگبان و سلمان کردن او را
 بهر جمعه جلوه ملا و دس نکین
 بهر و از آمد از کاشانه چنین
 هزاران طوطی زمین سوختند
 زمان شد اندون ملا و دس زد
 فلک به خواست خورشید و بکر مهر
 ز شادی هر سخن چون از آن بخت
 میاورد دست و دیده بان را
 طلب کرد و انداختن نهان را
 رفتن با ایشان میداد رنگی
 همچو بستن آن شیران جنگ

همان

همه آن رنگبان نصر و شنگ
 دلیران را بکف افتاد و چنگ
 چه عیای کور و زرد بود و سیاه
 که شمشیر و طوق و تاج زیبا
 هزار بار صد صد و یک بود
 در شش جنگی باوشت و در بود
 چه پیدا شد در کین نهانی
 فلک به مهر گفت از مهر بانی
 که از یکی بلفظ رنگبان کوی
 که بر تابانان یکبارگی زدی
 سمان شوبان این ز شمشیر
 بر سانش ز شمشیر دل شیر
 اگر در سمان رسته کرد
 بکام جادوان پوسته کرد
 که نه من بیند زرم سرش
 بسوزانم با آتش سپهرش
 بزرگی آن سخن بر جهان گفت
 از سلام در ره اسلام گفت
 سلمان گشت در او او هم شهادت
 مبدل شد شقاوت بر سعادت
 خدایش قفل کفر از تنگین
 سرش آمدن شد از آن تیغ فزاد
 فلک گشت از بند از دست و با بستر
 بهر شمشیر از بر خود سرنگا بستر
 چو رنگی خلعت شاهی پوشید
 پادشاهش او خاک پوشید
 راست از کفر از ایمان بر اسود
 بخت مست بر در خسرو می بود
 ز قهر آمد چون ستمزاده خوشید
 فردان از چشش نور جوشید
 پیش هر مانی کاروانی
 بیاد آفتاب زلفشانی

۱۱۲

چو دیدنش همه گشتند خاکی
سرانگنده به پیش از شرمای
شعین گفت تا یکسر دیده
به بند آن چار پان بر کشیده
جوی نهر آوردند یکسر
ز نامون هر چه بود از آب و سر
برایشان بار کردند آن خزینه
جواهر باز داد بر شیشه
زده انش بام و قصر ایوان
بر آمد و دراز ایوان تا یک ایوان
پایان بر ز آب چار بود
همه صحرای از آواز ما بود
هیراند شاهان ما در دم
نثار آواز در هر مرد و قوم
پاد کاروانی سخت انبوه
که در پادشاه است از کوه تا کوه
بلکه قوم بود او را چنان شاه
نشاند را به داران بر سر راه
کانش بود منزل شیردل مرد
نشسته انتظار شاه میکرد
فلک بجای خود او را نشاند
سپاس گفت آن پیش پاد
شهنش به همین کاروان گفت
سپاس شمسواران این چنین گفت
که در سوی قلع آمد از راه
چو بشنید قول ما و رشت
بفرانش مردان گشتند شادان
یکی روز از قضا در با صدان
سید اندران مرز خسته
که بود آنجا سپادی نشسته
همه نامون بر خیمه چنان
سید چند و اسپه داران

خبر

بقریب نیم فرسنگ از سپه دور
فرود آمد ملک و چشیده نور
رفت ملک از و خورشید آفرین مهر ابدان
چو ز خورشید ما بین رخ نما کرد
سران قوم مهر مهربان کرد
بدو گفت که آید بر تو
کدی جوید مستاعی اندر تو
مهر سران چو چکلی از آفرین
نخستین درشت آورد پیش
خبر آمد بنزدیک جهان شاه
که آمد کاروانی سخت از راه
فرودان مردم است باره
بسی دینار و دینار درو باره
دوران مردی فرستاد از سر کار
که در ایشان به بین و بار کن بار
منامی کان بود لایق کیزین کن
به بین آن قوم را نیکو سرودن
پرس آنکه نشانی خنده از راه
نشان از کوه کسی میکی میا سزا
فرستاد و پادشاه را
دوران منزل که بودی کاروانی
نشان داد پیش مهر دی را
که است او پیش پای سوره ما
پاد پیش مهر آن بر سر منک
بدو گفت که کجا بندت از منک
هر آن چیزی که اندازد داشت
که آن اندر خور کج میا نیست
یا نامن مردم نزدیک سالار
پادست آن بهای بخت بار
جوابش داد و داد که کوهی
بر در تاب بفرین گفتار دوی

پیاپیان و کدو با ما بریدیم
 که توانی بری آن را بکبار
 از دور تاب شد سرنگ بر تو است
 که پادشاه گفت و کیست از است
 نغان بر داشت مهر و کرد فریاد
 ای کشتی زای از ظلم و مپدا
 پادشاه چنین چون با کشتی شود
 نغان کرد و رخ اندر دامن خود
 چو داد بد سرنگ از پیش
 بر دست از مغر بوش از دل شکست
 بد شیر لاور با شک بر زد
 پادشاه گفت ای مهر بسته
 چو دید لاور بدین مرد سرنگ
 بد گفت که با شست می که جنگ
 چنین داورت فرمانم جانش
 کس یکسر سپهرم بارگاه
 منای کان بود و جود خسرو
 دیگر جای بر سپهرم تحفه نو
 برم نزدیک سالار تخت
 که او دارد نگین و اسرار تخت
 کنون بر روی غوغا کنه تو
 مگر مستی که بیخ خود کنی تو
 نگین زانکشت پروان کو خسرو
 بد گفت که نزدیک جهان شو
 چو بجای بدو خاتم نغانی
 پناه بر چه خواهی کن تو دانی
 چو شنید این سخن سرنگ از نش
 سست خاتم شد چو پادشاه
 بد گفت ای لاور دانی
 در ستاد این بنو است از نغانی

جهان

۱۱۸

جهان از گفتن او خیره در ماند
 سست خاتم نگین او فرو خواند
 چو دیدش با مژده زاده خورشید
 زشادی او نشاد از تخت جمشید
 بخت از جا پروان آمد زفرگاه
 پادشاه تابند کار و نگاه
 زشادی کرد چون از خواب بیدار
 پادشاه سستی خاتم مصر
 نشسته دیدش تا نزد جد باز
 شد ما چنین در شرف او دگر باز
 خود شکی کشید افتاد بر خاک
 شاه خواند او بدان دو کوهر پاک
 کو گفتندش جهان داران و لغوش
 شکر باری نمودند از لب تو شش
 بر رسیدند با جد مرا بانش
 ای کشتی پادشاه و نمازش
 سواری شد بشکر که خیر بود
 جان از بخت بشارت از قهر بود
 سواران سپه داران میدان
 چو که گشتند از کار دلیران
 همه رفتند سوی کار و نگاه
 چو رسیدند آن دو نوجوان شاه
 زمین را بوسیدند از مهر
 ای سودن برادر که سر و چهر
 جهان داران عنایت می نمودند
 بشاد شد با یکدیگر می ستودند
 عجب نماند اهل کار و دانی
 بهر رسیدند از مردم نهانی
 پناه کشور و دهر بهیم گاهند
 نه انستند با یکدیگر و دانی

بشکوه شایان شاد رفتند
 خرمایان چون دوسر آزاد رفتند
 بجای کاروان تا جای تشکر
 برافشاند یکسر و رد گوهر
 برابر نامداران میسر و میدند
 برشان فرشت پیا کسریه
 میراندند شایان بر سر فرشت
 رسیده با یک غفلت و در عرض
 بسوی بلکاه خویش رفتند
 بزرگان شان همه پیش رفتند
 چون شستند شایان بر سر لکاه
 برون کردند ازین جامه راه
 پیشینده پامای زر کار
 فرزندان اندران درای شهنشوار
 طلب کرده درود جام ساقی
 زبده خورشید است که ساقی
 ز دشواری از آسای دوست
 نه پستی مخزن کوهر است از پست
 نیانی کج تار بجای نه پستی
 و کوهر و صند و روی نه پستی
 آگاهی یافتن اهل کاروان از احوال فلک زود خورشید آفرین
 چو اهل کاروان از احوال معلوم
 که این پادشاه نامند در دهم
 همه آن سالهار را کردند
 کوته مهر را خود بار کردند
 بشکوه شایان رخ نهادند
 کس که گفت شان تا بار دادند
 نگران کاروان رفتند در پیش
 فلک نه از خیال جمله سر پیش

دعا کردند

۱۱۹

دعا کردند بر شایان زمان
 شایان خواند کس به هر زبان
 نوازش کرد بر ایشان فلک ز
 شایانند بخاران بعد نماز
 بجلعت مهر را یکسر بار است
 پس انکه پیش خندان گنجها خواند
 پادروند یکسر آن همه مال
 زرد و پاد و تاج طوق غلال
 کنند و تیغ و خنجر و سپر
 زمان در دگر هر نام کمر
 همه آن اسپه بازین ز زمین
 قطار لشکران با فرشتان
 کزین کرد از برای سر و دل شایان
 زرد و پاد که باشد لایق ماه
 فرزندان تحفه از پاد کوهر
 هم از غلال طوق تیغ انبر
 سپه و اورا بپشت مرد کجور
 زهر زور و آرایش حور
 دو نیمه کرد باقی آن و نیمه
 نبرد و صبح از آن در و نیمه
 سلاح و اسب و تر حمله کسیر
 ز پاد و خرمای مشک و اد فر
 حیر و فرشت پامای زر کار
 بر اهل کاروان و اد و سپه کار
 بنیان کرد دست شایان
 ز شایان چنین صد آتش الله
 بس کرد ازین خورشید ما چین
 بدان شهنشوار و پاد و ادین
 زربان چگونگی که داشت
 کس از زمینان محروم نکند داشت
 سزای هر کس از خود جز داد
 یک رسد دل مردم از و شاد

زهر شهری که در مهر آباد
 بین درگاه و الاروی بنهاد
 بیست و هفتاد و هفت
 فرستادند پیش شتر سنان
 که شتر از فلک نام فلک بود
 زمانه نازنین نام فلک بود
 مهر شهری که در شاهای
 فرستاد او مهر جانا جباری
 سپرد او پایا فاروق بدخواه
 بشتر و ماچین چهل شتر
 بقسط غنیمت او کردش جهاندار
 بهر زودم سر داده سالار
 سپاهش ده هزار از جنگیان بود
 قبا از بر کمر تیغ از پیش بود
 بشتر و از قنق آمد بسپو اس
 در شتران کشت تیغ از نوک دلاک
 شتران کجا بعشرت شتران
 بدست آورده خوان کارین
 بر زبان روی نایار من
 بسته شد آنجن تنو تهن
 دو ماه کجا جهاد اران نشنند
 دل از آن رنج و غم شکستند
 خود خورشید چین کج میگرد
 نپند از غم دارا بشیر میخورد
 بهر ساعت کاری در کنارش
 ز نوهر دم شکفته نو بهارش
 چه سر آمد اران خوبان مهرش
 فلک شتر شوق سر آمد دل آفر
 خیال از نیشش در دل افتاد
 بیکر خانه میرش بر افتاد
 دل خورشید نیز از مهر کج بود
 کمی برانش کای پر زدود

زهر خاطر

زهر خاطر یار و برادر
 نکل کوبدش هشت مهر
 نهان میخواست در خاطر میخواست
 بهر دای کدی میشد میخواست
 چوید اند فلک از انکش شوق
 چنین با شیراک گفت از سر زوق
 کدورت که سوی مهر نازیم
 باغ مهر با آن چند نازیم
 کث دو یال با فتر هتا یون
 مریض اندرون او بهر یون
 بیز جیره شامان سر کشیده
 بخ هر یک چو لاله شکفته
 یکی از او دیگر چون سکندر
 بهم مانند مانند بهرادر
نسیب خورشیدین آفرین بسواس دور انجاشتن
 بدین آیین روان کشتندشان
 زروم ایشان کجا میگو ایان
 عسان از عثمان دران بران
 روان در روز شنبه چون مرغ بران
 بر بر پی زمین زانو نشنند
 زمر زروم خسته اند کشتند
 بهر خرم آمد مرز کانی
 کشتان با مراد کامرانی
 بنایب الهی از کشتند
 باز و خرمی دساز کشتند
 لعل صد بر کز استان شای
 شکفته شد بنایب الهی
 چو کل شنید کادش خورشید
 دانش خشنود شد چون جام شنید
 زبهر دل قدوی بنیرین بود
 رخس از غم دی یلو خری بود

۱۴۰

ز شامان چونکه اورا آگهی شد
رخش ماه و قدش سر دسپی شد
ز حق آن جام تخت پینه افت
چو روز از بهر خود آرایش رخست
همان سر و نظارین چون خبر یافت
ز کفنی مفلسی کج و کمر یافت
ز شادی روی و چون اطلال شد
به پیری شده دیگر باره جوان شد
چو سر و چو بیار آژاده برخواست
چو کل اندر بهماران تن بیار بست
قبای سبز ز بخت کیا فی
چو کبک کرده در هم زر نشانی
هر آن در کی که آید در قبا داشت
خارج ملک ز کستان نهاد داشت
ز لعل آتشین آن شمع انور
نهاد و انسی بر گوشه سر
بسان خند و آن زرق که لبست
شب تیره برای روز بر بست
ز شام که زلف عنبر آلود
رخش چون آتش پر خورشید آید
ز آن پنج مشکبویش
به در عقب عنبر پودر آید
یکی از ایشان اندر شده کردند
که از آن چشم زهره خیز کردند
چو شد خضار گیت بره از شب
ز شمر آمد چون سر و شکر لب
سرد ز راه کرده آناه پرواز
شب چارم رسید اندر فلک آواز
چو در لشکر رسید آن پند شیدا
سپه گیسو بخوارش بسته بود
تغادر او ز همتا به شب بدر
مگر بود از همان آتش به قدر

نشان

نشان بارگاه خیمه نور
ز لشکرگاه پید بود از دور
سر پرده سر اندر جرج می بود
دو طرفه چنان نزدیک هم بود
یکی زان فلک یکسان نور شید
سکندر را یکی کینان حبشید
ز سستی شده باران رخ نهفته
مینا بارگاه خویش حفته
چو سر و از در آن پرده سر آید
نشان خضر کشور گشت دید
غلامانش با نمان جان فو
بهره داشت بشکرگاه خضر و
چنان در آستانه قاج و زینور
نهادش بر دو طرف معبر
سمندی همچو آتش زور انش
فرس جیت سوار آزاد لیری
همی آمد بسان ماهه شبیری
فرد زان بود لعل از نر زینش
یکی یکی دوان اندر کپش
نیزه اورا که اندر گذرگاه
جامه تاور پرده سر ما
غلامان کوه خضرگاه کیانی
همگر دند در شب با سبانی
بعید آمد سواد ناگه از دور
کرمی ناپید همچون ماه پر نور
سودی با زین با طوفان قاج
کونورش نورم را کرده قاج
ز پیش روی او یکی دوان بود
بقصد بارگاه شده دوان بود
چو دند آن غلامان گوشه ملک
کوسوی بارگی سازد آن شک

۳۱

او تن زینا بنزدی رسید
 جان را بر جان ابر کشید
 بیکتند اینجا رسکدار است
 دیا پرده سرای مشهور است
 اگر بر عتاب اینجا بسوزد
 خد کشیده با بر هم بدوزد
 اگر آنجا بپنک آرد کدابه
 بر ختم تیغ کردد پاره پاره
 بر لبه سکر تری کشت کو یا
 از آن هر دو یکی بشناختد
 چو چشم افتاد بر سر بلندش
 روان غلطید در پای سمندش
 بری گفتا که شمشیر بگواست
 دیا با سرب جام و شراب است
 غلامش گفت شد در خواب توین
 خوش اسود خورد با جام زین
 شکر گفت سرور خاموش باشد
 غلامان جلگی با بوش باشد
 چنانکه کشت آید بر سر راه
 چو بهشت بالین شهنشاه
 فلک دردی بستر خفته
 رخش مانند ماه و هفت
 عرق بسته کرده کرد پیشش
 عیبر آلوده بر یکا سجدنش
 نذر دردی آن نه پاره میکرد
 بشب خورشید را نظاره میکرد
 چو یکدم شد نمازش طاقت نداشت
 قیام کند و شد در جام خواب
 چنان آست شد در بستر آگاه
 کشت منته نشد از کارش آگاه
 چون که ترک آردش باغوشش
 نهادش روی هوشش بر ما گوشش

پیش

۱۲۲

پیرمخت از او افستد از راه
 شد او خواب رخ بر سینه شاد
 در آن ساعت شهنشاه خوابی
 که سر بر زنجیرش افتاد بی
 منور شد پیکره بارگاهش
 فرزندان کشت ملوک و تاجدارش
 کشیدش در بر و آن نوازند مهر
 نهادی آفتابش چهره بر چهر
 چو دید او آفتابش بر آمد
 از آن شادی خواب خوش بر آمد
 چو در خود شاد و مایل بچینید
 در آغوش خود آید پاره و دید
 ز عکس او منور گشته هرگاه
 ز نقش شک سوده بر سر راه
 شکفته ماند و گفت ای پادشاه
 نبدانست که بایش این دصداست
 در آن مهتابه بر دید بگذاشت
 سرش آویخته خودت بر داشت
 نگار مهر بان و یار خود دید
 دل آرام خود و دلدار خود دید
 چو باو معتدل گاید بهماران
 بچیند از گلشن شاهستان
 بر یک رنگ از جانش بر آورد
 چو جان خویش تنگش بر آورد
 لبش بر لبخند و گفت چوئی
 باغ اهرامای دوست چوئی
 درین شب که گمان چون آمدی تو
 خفته فال میمون آمدی تو
 چو دولت آید شاد از درم باز
 لگو روی با جان فلک باز

چگونه آمدی خوانده همان چگونه کوفتی راه پادشاهان
 بری بودی دبا کات بری خشت کورق دم شدی با ما تو می خشت
 صنم زد و پسر بر سر شهنش شای خوانده اید دولت شاه
 پس آنکه گفت آن کو برشته که ما را تو بغیم تنها بسته
 چوهای در میان تاب بود م زوید غرق در خواب بودم
 ای لرزیدم از مهر تو چون پس ام از مهر جوان شترانه نوشید
 چو آمد بر در ما نزد کانی کشتانان با هر دو کامرانی
 بنامید الهی نگشتند زردم آن بوم خرم و دلگشته
 ربو در جای شوق شتر یارم برشت از دیدن خود بانه دلگه ارم
 شب از مهر آدم چون بهشت بریدم راه را چون باد بافی
 بشکرگاه شترانه رسیدم سوار شیر دل را خفته دیدم
 بنا دردم تر از خواب نوشین بر پادشاه نهادم سر بایین
 شهنش نیز خوابیده میگفت بسمی نیز آب از دیده برشت
 چو بسیاری زهر زوی گفتند بگردان آنچه کونده بختند
 سپیده چون من از خند بکشا عروس بخت را از خند بکشا

شما داد

نماد اند جهان پیش عروسی دزد بگریخت مندوی مجوس
 زانوش عروس آمد بران شای میث آب شد هم ماه هم شای
 باب از ق جنابت راست رفت بطاعت پیش بران سجده کردند
 پادشاه ماچین پیش خسر و بیدار نشسته چون نه غ
 نیاز از در پیش سرود لبند به پر سیدش با کین آن سرود
 بخارین سر و پیش سر و بالا تو وضع را چه چسب کرد بالا
 به پر سیدش زگر و بند جادو نشسته آن ستن زانو بنوا
 بخنده شای ماچین گفت پادشاه که ای فرخنده پی جفت شهنش
 چه از او بر نیاردی تو با خوشی مکر داری عیاری از دل بریش
 جوابش داد گفت ای نامور شای ز حال بنده خواهریت آگاه
 بران از شتر سگاه آمد من بر آب این نقش اند شتر من
 ز خواهر صبح الکاهی ندارم جل ز صبح اگر ای دارم
 ز حالش نیست صبح آگاه مارا ز بهر ت دل پراه مارا
 که او خود دارد از بهر ت دل نشین رند پوشی نمیداند پیش پیش
 ازین مرده کنون چون تو بهار است نشسته ما زین در انتظار است

۱۲۳

من از نادرانش در دلاست گشتم هر چه تو فرمای غم امت
 در آن منزل پس اگر که بشتند غلامان بر هیو بان را بستند
 بسوی صحرای عذر از تو تمکین رسیدند آن دلبران نوکین
 فرود آمد سبکباران حیل نمایان شد زیر جنبه میل امیل
 جهانداران بسوی شمشیر شدند با قبال مراد و هر رفتند
 چو آمد در هر دو فرساید سرکش کل ازاده کلجویی پر پوش
 پذیره بارش آمد بر سر راه گوشت از مهر در بر نازنین شاه
 شاه چنین بر سپیدش سرزبان بر سپیدش که چون بودی را بجا
 گرفت دست یکدیگر جو زو با بخت خاندن رفتند از سر راه
 نیا دهنده از خانه بیرون نه خورشید و نه سلطان آهوان
 همان سر در بر چرخ و فلک ناز بخت هر دو تن در عرش ناز
 قصص و صل رفته باز کردند دنو این خود را ساز کردند
 پس بیکر خفته چون شامان بخت بیرون رفتند با تمکین و موت
 بزرگان را سر حیدر سپید بشکوه رای روز بخت شد
 نعل چو فلک شامان نهاد رعیت را نوازش کرد بسیار

چو کار ملک

چو کار ملک یکسر سپرد اخت نشسته بود از نادران اخت
 ملک خون چو آمد پیاوش نعل چو دلی آواز دادش
 نظر با حاجی کرد آن دل فرزد بد گفت که فاروق سپید روز
 کجا بروی با آن سکه چه کردی که نتوان کرد با ما مرد مردی
 پاسخ گفت باشا آه یونان که در بند است آن مجبور ملعون
 ملک گفت که روزش بر سر آمد که ستم گشته دی در بر آمد
 بسازم کاروی فردا تا شش بارش بر زخم با صد غلامش
 بجهت تازه چون باغ جوانیست دلیکن در پیش با خزانیت
 چنان چون جنت است نیا ده کبری در بیا که بنودی با سپری
 چو کیت عاقبت باید را کرد نمیباید که بسایم خورده
 چو نتوان بر دجان افرخ دارون بخت بر دیکجی کنج قارون
 بدین رشت خاکدان دیر پیست که چون منزل کنی وقت جلیست
 چو کار خواجه کرده چون الفاست ز کار ملک بر بادش خواست
 بگردان کرد روی اندر پی از پاسای چو گردون از ملک و تار
 چوستان و بخت تو جهان را پاری ساری خان و مان را
 چو لاست و اوج فتنه آنگیز اجل داخل شود که بد که بر خیز

۱۳۴

فلک چون کامران شد در زمانه جهان شد جهاندار پیکار
 شد او در نیگوی از سران طاق چو دوشای بودی کس در افاق
 چنین شاهی کیست کس بدست یکس از پیشتر کوشش شد
 چو سرود او را نو جوان بود چو چارده ریش چنان بود
 نه چون خورشید چین بود پیری ازهری بهلولی نامساری
 بودی مثل او خود قلعه گیری جوانی دلکش رایش پیری
 چنین وصفش از گفتی پرست بودی طاق از غوی نژادست
 با خردیشی غانی رحا کرد ازین دارا افتاد و در با کرد
 بنا کامی بنشد از ممالک کل سرود شد ماچین که لک
 بوصف آن در شیر شاه زاده سخن گوهر شد طبع کشته
 ولیکن خود بگری زان فردن شد زاده که در نعم من پیران شد
 زمر زدم تا تو را ندان ایران نباشد مثل این بگزیده شیران
 دوشاه اینچنین دوگاه ازین شد شده بصفت تا شیر کردان
 چنین تا شام از فرمان وی بود همان مصر مبارک زان دی بود
 صفا چند کوی مصر شامان الهی معلوم کردان از انان
 سر بر سر مارا کشت معلوم او خواهد کشت فردا بهتر دوم

چرخ بنمود

چرخ بنمود خور از چرخ عتیق سیه شد انتساب عمر فاروق
 پرده آن آه زبده شای ایران پناه در کابش شد ایران
 بر منته کرد کردان جمله شیر روان اندر کاب خسرو شیر
 بمیدان آمد از آهده خسرو یکی داری زنده فرمود از نو
 بر دار کشید فلک ز فاروق آنچه بخواری پدر خود
 خورش از بر دمان شد تابعی تو بمیدان اندر آوردند فاروق
 بر منته با و سر در بند و رنج سیه کشته نقش مانند قبر
 چو نزد یک سیه سیه سیه سیه بر دار خونی را کشیدند
 فلک تیری کختین در کمان را بدین سان دانستنی پس فرود
 که از کین بد این تیری که دوز روان کردم بفر کشته افروز
 چو پیکان پسته بر ناحق او پرده آورد و سر او سیه او
 پس زدی شای خورشید جهانیکم ز دیش بر دیده غنچه بیکر
 زهر و چشم و پیکان روان شد روان از جان فاروقش روان شد
 پس از شامان در یادل نواران بر کرد و سر بر باران
 بسا و شیشش بر بر آورد بدین زاری زمانه بر سر آورد
 حکامات و اجبای خلیفان است فلک را اسپکین در پیران است

۱۲۵

چو میرا چا زاری بخواری بازاد ترا دندان ماری
 که کو پیشه اش از کار مردم بعضی بهتر است از کار کزدم
 اگر بچی نشان از دل ریش پانی ما که اندر ولی خویش
 بیه که دیشتری مردم تیز بود که زندگانی شاه خوشتر
 کم از آری بود بهتر ز هر کار مکن از آری هر کس را میاراز
 سخن بشنو که راه راست اینست کلید محزون خلد برین است
 جهان پر سبزه و گلخانه و باغ است ز مهرش بر دل هر لاله و باغ است
 آمدن قاصد داد به پدر خورشید خیزد او را آوردن
 روایت میکند راوی اخبار ز شاه چین و شاه مصر بکبار
 چنان خرم شد از دیدار ایشان بجز حضرت نبوی کار ایشان
 گل گلبوی با شرم زده چین فلک نازد و کوسر و نگارین
 بزم بودند و بزم خرم و شاد ز عدل و داد ایشان مهر آباد
 بسر بردند با هم روزی چند بجان همگان خوردند سوکند
 بر روی تخت ز بودند شان همه شب تا صبح با هم دادان
 صبحی خرم روزهای یون خسته سستی ز پناه و میمون
 در آمد قاصدی فسخ رخ از راه زمین بوسید پیش و رکع شاه

که از چین

که از چین رسیدم با صد امید پیام داد به دارم بخورشید
 نوشته کاغذی از خون دیده بخورشید آن شاه گزیده
 یکی از فرمان برخواست دردم سوی ایوان شاه شاد و خرم
 زمین بوسید و گفت او را باداد چنان بادا بر دست خرم و شاد
 خجسته قاصد و فرخنده مای نذر داد به دارد چپای
 در کاغذش ایستاده کمر بسته و بازو کشاده
 بشد خورشید از آن گفتا خرم نوکوی یافت کج روی عالم
 بجا گفت اورا بشم آریه غریبانه بر کارا مشر حد آریه
 چاه بازها جیبش به رکاه ببرد او را بسوی شیردانه
 چو قاصد دید روی شاه خورشید نوکوی یافت تخت ملکشید
 زمین بوسید آن مرد سخندان زبان بکشا و گفت ای شاه کیوان
 بگردون تابود خورشید انور سپاهت باد بر دشمن نظر
 بغیر روی بر بر چرخ کردون همیشه سال ماهت باد میمون
 پس از مدح شان بنکر نیباد به پیشش ماه فرخنده نیباد
 چو بکسو سپید خورشید را وید بوسید و بر روی دیده ما لید
 کشان ماهه سر تا سر فرو تویش تارش کوهر غلطان برانش

که از چین

نوشته بود در مکتوب انشا
که ای فرخنده نرنگه نگو خواجه
چهره زلفت اورگشته
چو چشمم چون شب و پیکر گشته
تم همچون هلالی گشته با یک
یک چشمم روز روشن و یک
ز بهر آنست ضعیف ما تو انم
کسته بند بند استخوانم
شغیفم برود جادو از سپاس
سجاک نیره افکنده کلا است
ز بخت بد بس کرده شکایت
بسی اندوه حوردم زین روایت
ننگه ز غریز مصرع می
جهاش دارد سرافراز گرافی
شیدم که او ناموسها کرد
ترا از بند آن جادو را کرد
دو بازت کلاهی خسروی داد
ترا بر سر فرازان سروری داد
اگر چه فرصت از پیش خد بود
سببیکن از آن فرمان روا بود
بسی شگفته اکر دم بخایت
ز خون دیده کردم این روایت
سلام من رشتا پیش نکر باز
بگو در اکر ای شاه سرافراز
بدر از گمترین بندگان است
و عا کوی شده کیست ستان است
یقین دانم که تا او زند باشد
کینه بند کلامت بند باشد
بجز چرخ عمرت جادوان باد
نکهدارت خداوند جهان باد
کنونی موی سیاه من سفید است
دل از زندگانی ما امید است

اجل تو یک

اجل تو یک من بس لطف کارم
امید زندگی با خود ندارم
کرت در دست کل باشد بنوی
درت پایت بجل باشد نشوی
یک چشمم روز شب در انتظار است
دل غمیده ام امیدوار است
مباد ا جان دهم در این نداشت
فقد دیدار تا روز قیامت
بیدار تو باشم خرم و شاد
ز غمها گذرشته کردم آزاد
چو غم شید آفرین بر خواند نامه
زیده خون دل کرد اوردا نه
نگار دل کباب زهر اوشد
هوایش آرزوی چهر اوشد
بجو شید آفرین گفت ای هزار
بیاید تا خفن چون باد مرص
مکود زندگی ویرانه بستم
بشادی مدتی با او نشینم
که دنیا را بقای نیست چندان
بقا کرد داشت مدتی با سلیمان
شنیدم که اوشی نگو بود
ممالک حمله در فرمان او بود
بر بودی و مورد و ما ای
ستم بود بروی پادشاهی
بقررت آن شاه را کرده
جهان بسیا این باز چکا کرد
چرا دل بر جهان باید نهادن
دبنا یح عمر خود بر او دادن
چرا از خاکیم آخر خاک باشیم
چرا از جبرها غناک باشیم
که نتوان بر داین دنیای پر هیچ
بجز اعمال با خود از جهان هیچ

۱۲۷

سبک از جای خود برخاست عالم بدلت خاند رفت آن شاه عالم
 حکایت کرد با مرد سینه کز ای عشا نکار ما پیکر
 تو خود دانی که دلت شاه کای است زمان عیش و نوش کار نیست
 ولیکن چون گفتم با حکم تقدیر که امر حق ندارد هیچ تدبیر
 پدر خواهر رخ و رشید پند بشاردی پیش روی دانشمند
 کل از آرد با خورشید همراه بخواند رفت نزد حضرت شاه
 من و محنت با ایشان روانم خراب تحت جای خود نشانم
 اگر عمر امان برسد و گویار بایم پیش روی ماه رخسار
 بوسه بدم ساق این نقشینه چه بر کرد سپید اعصابش بگردید
 چو باوش آمد آن ماه پرزاد بیاض دج کوه بار بکشد
 که سبقتو سخاوتهم پادشاهی گذشتم به سفیدی و سیاهی
 سخاوتهم چو یکدم زندگانی کردم در بحر سوزانی و روانی
 و کم مسوز اداغ جبدای چه بودی که بنودی آشنای
 زهر خواهر شاه جو آمد رخ چون از خوان از غصه شد درد
 زنده سیل خون بکشد و جزدان که تر شد از گریان تا بامان
 جمیع بدن کل خشک و خف و غفران مغرور و نکسا چون از خوان شد

چو رشید

چو رشید آفرین دید آن دو خواهر که میسوزند با هم همچو از ر
 فلک را گفت ای نوزد و دید مددای دل محنت اسید
 تو نشین با نشاط عیش شادی لب بر لب کلاه کمی قبادی
 کل سر در آن پیش تو باشند چو هر هم خاطر ریش تو باشند
 همچو اسم که از هم دور کردیم مباد این بسبب سحر گویم
 مرعبان خاطر ایشان ازین پیش تو نشین در آن کن چاک و نوش
 که بعد از آن تو آیم و گویار اگر یاری دهد معبود و جبار
 فلک رشید گفت ای گویاری و گویار سخن زین سفرهای
 تو هر کل روی فشان برای ولی نبود طریق سرور بانی
 بران بزم که تا من عمر دارم سر از فرمان رایت بر ندارم
 که خندم بخدمت ای گویا و پایم با تو من پیش نشینم
 پس آنکه گفت خورشید دلاور که ای شمشیر اده پاکیزه کوهر
 بایم مدتی خدمت نمایم بغیر از این باشد صبح رایم
 بهر سختی که می آید مرا پیشتر دران سختی تو گیری و بزرگ
 تو سلطان و تو شاهی تو میری برین افتادگان تو و سبکی
 تو شاه بزرگان سرفراز بهر نوعی که دانی مصلحت باز

پس نگه خیزد زو از شهر پردن
 سپاه مهر شد یک سر بهائون
 چنین سروردان با شاه چنان گفت
 کرای یارای تو عقل و خرد جفت
 شمشاد مده ما هر دو پرستار
 بلکه مهران تنها تو مکرار
 بهر جا میردی همراه باشیم
 گیسو بندگان شاه باشیم
 چرا که دست از دامن بداریم
 که حق خدمت دیرینه داریم
 بگو این قصه پیش فلک ناز
 بدو گفتا که چون سر دسره از
 بلکه مهران تنها نشیند
 ترا با خود هر بند نه بیند
 یقین دارم که او دیوانه کرده
 پیکر او خود پس گانه کرده
 صلاح است که او همراه باشد
 درین خدمت دین راه باشد
 که دیگر بلکه مهران بگذارد
 دل سروردان از خود میبازد
 زهرناظر مرا می شاد صفدر
 نوسر و سببش با خود پاود
 چه بشنید این سخن آتش داد
 پس نگه با سخ جویشد چنین داد
 که فرمان تو بر جانم رواست
 هر آن حکمی که بجای چنانست
 نگردانم سر از فرمان رایت
 خدا سازم سر اندر خاک رایت
 بزرگی بود اندر شهر یاری
 که در نزد فلک بود کاهکاری
 و بر و صفدر در لشکر شکن بود
 باصل از شهر باران خفتن بود

ز ملک خوشی

ز ملک خوشی دور او فدا ده
 قضا و غریب او را جای داده
 جوانی بود خوش خلق سخندان
 مراد بود نامش شمشاد
 که شمشاد به نصیحت کرد بسیار
 بدو گفتا که بندهم گوش میدار
 فلک در بجای خوشی نشاند
 بر دی تخت جای خوشی خواند
 خدمت چون دردم بر کزیده
 سر جان خاطر صبح آفریده
 سخاوت پیش کن جان برادر
 که بنود از سخاوت صبح بهتر
 رعیت را بجان و دل نگهدار
 زهر ز رعیت را میبازار
 اگر باشد رعیت از تو خوش شود
 خدمت درو عالم داد و مقصود
 چنان کن زندگی اندر زمانه
 که نامت جانم دادانه
 هر آن شاهی که دردم نواز است
 میان شهر باران سرافراز است
 فصاحت ساز با شیران فروزند
 که ناز بخت خود باشد بر زمین
 اگر با جاهل نادان نشیند
 و کردی ضرر مندی پسین
 نصیحت گوش کن ز نهار زهار
 بعد از داد گوش کس میبازار
 زدن فلک ز خویشد آفرین
 در کلان شهر بنزد داد به
 پس نگه رفت از دیوان پردن
 بنزد یک سپید سوی مانون
 کل خویشد و سر دما خضار
 پردن رفتند از خرد که یکبار

بسیر و ندان شب صحاکان
 کل سر دران با هر دوشان
 چو روز ادا من شگفت چو
 جهان روشن شد از نوای
 برآمد آفتاب ز رفتن
 زمین را کرد یکسر ز رفتن
 سیاحت از عالم نهان شد
 منور جللی روی جهان شد
 بپشت پیل صندربستند
 کل سر دران آنجا نشند
 فلک از آگهی با شام چین
 نشند از فراز زمین ندین
 سپاه مهر سوی چین روان شد
 زمین زیر پای اسبان نهان شد
 زین لشکر که آنجا بود آینه
 سپهر گشته بود از گوه تا گوه
 میفتند هر سو فیج بر فوج
 چو دریای که خیزد موج بر موج
 نشسته بر سر شمشیرها گیسو
 درین لایحه از بر نادار پیر
 برین آیین دنگین چون رسیدند
 زینج راه آنجا از کسبند
 همان قاصد که از ما چینی آمد
 فرستادش فلک تر یک فریاد
 طلب کرده بدو تشریف دادش
 کلاه زلفشان بر سر نهادش
 یکی شمشیر که اسب پادار
 که چون باد رفت آمد تبار
 بدو تشریف خاص و جویشتن داد
 در آنجا سوی ما چینی فرستاد
 روان شد قاصد فرخنده اندام
 پادامه سوی ما چینی شد و خرم

چهارم

چو آمد قاصد فرخنده نامی
 با عزت از دنگین تازی
 یکی انصاف بر کاه سلطان
 بنزد او به آمد حرامان
 که اینک قاصد مهر آمد از راه
 ز رفتن از لطف شهنشاه
 بفرمودش که از دشت بدرگاه
 بگوید باز احوال شهنشاه
 در آمد قاصد و زد بر سر بر خاک
 ز رفتن از لطف شهنشاه
 بنان اول روان انداخت کرد
 زشت مهر و شام چینی ادا کرد
 حکایات کل سر و سمنبر
 زشت مهر و خورشید دلاور
 یکه یک گفت با شام چینی
 او صبران شد از بر نادار پیر
 شام چینی از آن گفتی چنان شد
 کز آن پیری دگر باره جوان شد
 بقاصد داد تشریف بنویشت
 فدا و با تاج سر نویشت
 ندی کرد از چینی ما چینی
 که از دگر چینی بپسند آیین
 با چینی ما چینی افتاد و غلغل
 که خورشید از زمین آمد با کل
 فلک از دست ما سر و نگاه
 بفرستادش دنگین و آیین
 همان یکسر آمد با هر دوش
 بر سپیده پای شاه صفدر
 که آن شهنشاه کان بود و کجا
 برادر که کوچه و رویش رعنا
 سپاه چو دریا سپهر گشته
 با استقبال ایشان شد روانه

سر دوزخ راه لشکر چون بر بند
 چه دارم روز از خورشید دیدند
 چه بد شد سپاه چین و ما چین
 باد کشت خورشید از سر زمین
 فلک بهرمان هم شد پیاده
 صف اندر صف خلق ایستاده
 شاه ما چین با ده خند ز باره
 بهر سو گرد آن خرد و نظاره
 سپاه پیاده کشت یکسر
 همه ترکان با این و با فر
 چه خورشید آفرین روی پرده
 سبک افتاد بایش با بوسه
 پدر در بر گرفتش آن جهاندار
 مردش بوسه زده از مهر بسیار
 برادر باغ خورشید دیدند
 رشت دی چون کل و بشکفتند
 گرفت اندر هر دو درش بوسید
 در پنج راه و آبشش پر رسید
 پس از وی کی نشین چون ماه نور
 چاه در زمان پیش برادر
 جیشش پر داد از مهر باغی
 بدو گفتند که بارت زنده گانی
 زنان پس داد به شاه سرافراز
 زمین بوسید و در پیش فلک ناز
 فلک ز عزیز مصر خسترم
 شمشیر را بر گرفت و دم
 همان کینه و آید با برادر
 بوسیدند پای شاه صفدر
 شاه شد از امکان بود و اسبها
 سپاه هر دو لشکر شد قاتل
 بر رسیدند ز یکدیگر بقانون
 ز راه رحمت و آب گریه کردن

نشسته

نشسته انگهی بر پیشانی
 در کان ایامه ترین گلا ن
 بنان سر و قد لاله رخسار
 چو طوطی از سخن در وقت گفتار
 جوانان لطیف با ملاحت
 چو میل حمل سنگا منقحت
 اگر چه هر بسنه جمال است
 بخوبی بهتر از ترکان محال است
 سپاه و چین افکنده غلغل
 دران محرابه مانند بلبل
 هیچ بدر باب بر بلاد جنگ
 بجای ناشادی داشت آهنگ
 نظیر کوس بود و ناله نای
 زمین گفتی که بر سحر دوزخای
 سبکی صریان با نغمه ساز
 بجای ماریان خوش او از
 دران صحرایین آئین دنگین
 روان شده شاه مهر و شامچین
 تخت فلک آن کشور رسیدند
 سواد گلش خوب دیدند
 درون شهر باغی داشت سلطان
 بخوبی بود همچون باغ رضوان
 نه فرسنگش درازی بود پهن
 محراب است ایچکان باغی بهینا
 درختانش بعبادت سر و سرکش
 هواش چون بهشت و بوی خوش
 یکی تهراند را کجا بود ز کار
 ز بس که مهرش مجمع دیوار
 نه چو بسندال و عود قناری
 برداشت و کرده نقش کاری
 ز مشک و عنبر آن بستان پناه بود
 که صد در شک بوی او روان بود
 سپاه چین و ما چین ایستادند
 دران بستان سرشان بجای افتادند

۱۳۲

فلک ز دل و سر و کلاه برین در ایوان رفت با شتراده چپین
 دو تخت صندلی آنجا نهادند بهر یک نان یکی را جای دادند
 علی سردرد آن بنشیند بر تخت باقبال بلند و طالع و بخت
 فلک را داد به نر و خودش خواند چو باران لعل و گوهر بر روی افشان
 بد گفت که ای نورد و دودیده ترا استم غلام ز در خریده
 سپید و لنگر و کنج و خنجرانه ترا بخشیدم ای شاه یحیانه
 سفر زدم بخدمت ایستاده نظر بر حکم فرمات سخاوه
 تو خود شاهی با چون بنشینم بفروان تو جان بر می نشایم
 فلک سیاه بر روی آفرین خواند در آن پس سجده بر روی بین ترا
 بد گفت ای شهاب و الشفق داد سفر زنت فلک در سیاه اوداد
 ترا من چون عزیز مهر و انعم کیست بنده از بنده کاه نم
 چنان دارم من از تو چشم داری کس از محمد فرزندان شمار ی
 اگر چه داشتندی تخت شاهی ولی کودند با جسم عذر خواهی
 و زان پس دعوی آرا سلطان که وصف او در صبح پایان
 اگر صدمه وصف او بگویم ز صد یک شرح آن دعوت بگویم
 سیاه مهر و دعوت چنان داد که آن انعام شد پیر و جوان شاد

بخت جان درم بخشید چند آن که کس دست بگریختی به ندان
 سر ماه آنجای دعوت بود در کار شکار و عیش بود و نقل سیاه
 شرب دولت ذوق جوانی ازین بهر چه باشد زندگانی
 بجز شادی ندانستند کاری بس پر وند از انسان روزگاری
 یکی روزی فلک ناز جوانان نشست بود پیش مهر با آن
 شرب نقل بود جام ساقی مستی با قتلحای عسراقی
 علی در خوشی در سر سیمین بود همان شتر زاده لشکر شکن بود
 زری کوه جام ایستاد لب لب هم خورند با جسم اوده ناشب
 خواب دیدن فلک ناز حانق و بکنج غزلت رفتن و مردن
 بغیر چون نهان شد طلعت خورشید و قیام الکنده بر سر
 چو شمس خاوار و غریب نهان شد چنان مانند روی زنگینا شد
 بهر بستر هر یکی مالدی کردند بروی تخت صندلی جای کردند
 ولی سردرد آن هم خواب بر بود و زان گفتار خوش فلک هر اسود
 فلک میکرد بر گردون نظاره و چشمش بود چرخان چون ستاره
 که ناکه لاف می آرد داد آواز که ای شتر زاده ذوق فلک ناز
 ز سر بر کن کلاه خسر دانی من سر دل امیده زنده گانی

تو با خورشید چین همراه باش
 بد گفت که تا آنگاه باش
 چراغ با فلک گفت این روی است
 فلک خوشی شد چندان بغایت
 ز پیش سر و سیمین ساقی جویش
 ز بار دود و تقصیرات برخواست
 کلاه در غارین کند از سر
 قبا می مشیر یاری کند از بر
 باب آنگاه خود داشت در حال
 بگوشت زانکه شود به مغما بال
 فرود آورد سویی سینه سخت
 بطاعت خانه شد تا جوخت
 بدگاه خدا آمد بسیار
 تفریح کرد در پیش جها نادر
 چو سر و سیمین از خواب برخاست
 نظر نمود بر هر سو چه در است
 فلک زانکه کار خود ندیدش
 دل اندر بر چو ماهی می پیدش
 که خوابید در آن شب پریشان
 از آن درگشت ~~درست~~ درستی پریشان
 هر دو فلک کای یار کرد می
 فلک ز عزیز مهربانی
 بجای ای کردی جفت مقبل
 بجای تو چشم در دست دل
 مزخود زندی چو مهر ام است
 چشم روز روشن چو شام است
 فلک بشنید با یک آن دفا دار
 بد گفت ای کرامی با زخوار
 چه میخوانی ای عمر در انم
 بگو بمن مقصودت رسانم
 چاه در پیشش هزاره
 فلک دید در خاک او افتاده

از دگر سید

از دگر سید کای شاه طربانک
 چراغ با فلک گفت این روی بر خاک
 فلک برداشت الکه پرده راز
 حکایت کرد با دجله آما ز
 در آن سری کوبادی بدخفته
 نخست کار با فلک شش هفته
 چو بشنید این سخن سر و سیمین
 دیدش جبهه زرد و ز در بر
 فلک گفتا کفش خود را بخواری
 غار صوت این افغان درواری
 حلام کن ای مقصود جنانم
 کرمی امروز یا فردا رود انم
 نیاید بنیای عمر گشتن
 ز زمان خدا توان گذشتن
 روان شو این زمان تا پیش تو
 دریده چه میزان خاک بر سر
 بگو در آنکه از جای دما لے
 سخاوتم از شما غیر از خدا لی
 چاه سر و سیمین کل آنم
 حکایتهای دفته گفت و در دم
 کل از گفت ای عمر جوانی
 چرا چون تو در شور و فغانی
 حکایت گذشته پیش کل گفت
 با نوا می کارشیزاده بشفت
 چو کل بشنید در دم چه زرد چاک
 فغان از آرایش شد تا بر فلک
 قناد آواره در ما چین سراسر
 ز فریاد کل سر و سیمین
 شش ما چین شنید آن با یفلخی
 بهر نه بد سر آمد بر کل
 رو خواهر دید در خاک او افتاده
 دریده چه سوی سرگشته ده

۱۳۳

جز آنکه گفت این حال از چه افتاد
 چرا زینسان کشیدی با نکه نژاد
 که زشته حال گفتند با هم دیگر
 بدان نوعی که خسرو کرد و تقیر
 شد ما چنین گفت ای مردمان ما
 تو کل کن بطعن پاکر الله
 فلک در بستر ای خواب دید
 از آن رو قطع امید می برید
 خیال خواب هر دو پیروغ است
 یقین میدان که آن هر دو دروغ است
 کل او را گفت مثل او شک نیست
 هر آن خوابی که او پند شک نیست
 پس شد دو به هم تکیه زان بآه
 روان بکشد از دیده کان بکشد خواب
 چو خورشید آفرین بشیند این راز
 که ما گفت گفت زینسان با فلک باز
 دلش هر بنوعی شادمان شد
 که اکثر این جهان باید روان شد
 یک نوعی دیگر تکیه بشد باز
 مباد پیش او میرد فلک باز
 پس نگردد بسوی آسمان کرد
 بر سر سبکی حرف روان کرد
 زبزدان کرد خود پیش فلک خروست
 نشسته بهر با تقدیر حق راست
 فلک روی خود از دم نهان کرد
 همی که خود ای غیب دان کرد
 زخور خواب تحسره و بری شد
 نهان از او کی چون بری شد
 همیشه در داده که خدا بود
 که که حاشا شش ارفق روا بود
 تف را مگر که ناکمسانی
 گفت انکی بیای زنده گانی

طلب فرمود

طلب فرمود سر ماه سپهر
 به گفتا برود تا پیش خواهر
 ز قول من بخورشید آفرین کوی
 باز بیک من بخت روی
 چو خورشید و کل با هم پیانند
 پریداع دل تکیه با پیانند
 که محشر فراق اندر میان است
 مرا خور و از قالب روانست
 بشد سرور آن با دیده تر
 همان ساعت چو خورشید خواهر
 که با این تا پیام شد گوید
 مرا خاطرش زینسان بگوید
 چو بر آن رفت آن سرور افراز
 فلک رابع از تن کرد پرواز
 مقام او بفرودس برین شد
 بروم پاکشی صد آفرین شد
 کل خورشید با سر و سر افراز
 خرمایان آندند عز و فلک باز
 فلک و بند اندر خواب رفته
 کل رضا رهش و آب رفته
 بهر چند آن که سر و سرش کرد سپار
 ملک زاده نشد اصلا خبر دار
 نشان هر داشت صبر و رفته علم
 چو سرور همان بجا که افتاد در دم
 کل زاده هم از دل گساری
 بجا که افتاد با فریاد زاری
 همان خورشید از علم گشته دانست
 بجای تاج میزد سر و سر و سر
 فغان افتاد اندر شهر بازار
 که جان تسلیم حق کرد آن جهاندار
 با چنین اگر بشیند این روایت
 تعجب مستحود از این روایت

۳۴

در آمد دایه چشم گریان
 دلش پر غم و درون سینه بریان
 سپا دایه در اتم افتاد
 ای کز دند و اولاد فسر باد
 گمان غفلت او را آن بخش
 کنون با کاره کشته هم آغوش
 گمان با نگر کوسن طبل نادی
 گمان در سر کیتبنا دی
 اگرست که دگر سلطان سیری
 ز شرف تا مغرب او بگیری
 اگر دشمن با افتابی
 گمان چنگ فلک سر بر نمایی
 جهان با کس ندارد سر بانی
 من این گفتم و کبر باقی نروانی
 بر زگان که بختند از دیدگان آن
 مع القصد شستندش جلالت
 با تین و اساس شهر باری
 بکی مسند و اعدود قاری
 مهیا از برای وی نمودند
 در آن مسند و جای می نمودند
 مرغان کوه و برادر دل خاک
 فغان از مردن بشد برادر
 لعل سرور دای کشته نویسد
 بنا بر این زوجه خورشید
 بنوع هر زمان شاه جرم انداز
 چنین میگفت با غفلت گریز
 گمان پیشو سخاوت پیشین
 گمان با و سخاوت هم زنده گانی
 خدایا تو انکاهی نروانی
 کمن با و سخاوت هم زنده گانی
 سخن مصطفی این معج لولا که
 که ما را با نگر سپار در خاک

سرور زاورا

کوتاه و اجابت کرد حاجات
 بودی مناجات
 به پیش دایه دستور میخواست
 به پیش دایه دستور میخواست
 با نواهی که پروان انتصابت
 گمان از دست شکم بغایت
 بسوی خانه آیم شاکر باز
 زهر فلک ناز
 بنور روشن بود ایوان و باغ
 چشم چرخش
 رضا دایم هر آن چیزی که خواهی
 ملک پادشاهی
 پناه تا سر قبر فلک ناز
 خورشید بر افراز
 نشست اندر کناری براری
 شست اندر کناری براری
شید انفرین از فراق فلک ناز
 مرغان دایه بیکه
 کشته او آبی و انکه کشته نوازش
 کشته او آبی و انکه کشته نوازش
 بنزد دایه پروند احوال
 پیرانشکاف کمال
 شد آن هر که فلک نازش فریاد
 افتاده و غم
 که خورشید انفرین از فراق
 نو
 باقیال ابد بار سفر بست
 باقیال ابد بار سفر بست
 فرودان بخت بر فراق خود خاک
 چمن با پایاک

۱۳۴

در آمد دایم چشم گریان
 دلش پر غم در این سینه باریان
 سپاه او در ماتم افتاد
 ای کوند و او بلا و فساد
 کجا آن غفلت آورد آن بوش
 کینون با خاک که کشتم بوش
 کجا آن بانگ کوسن طبل شادی
 کجا آن دسریر کی قیامی
 اگر شاه و در سلطان میری
 ز غرت تا بغیر از کمری
 اگر روشن بیا آفتابی
 که از چنگ فلک سر برآبی
 جهان با کس ندارد سر باری
 من این گفتم که زرق و روان
 مع القصه نشسته در میان
 بزرگان ریخته اند دیگان
 بختین و اساس شهر باری
 یکی صندوق از خود خدای
 مهیا از برای وی نموده
 در آن صندوق جای می داند
 همان کوند و برادر دل خاک
 مخان از مردان چشم بشار
 لعل سر دروان گشته نویسد
 قبا را برین دنیا خورشید
 بنوع هر زمان شاه جهان دار
 چنین میگفت و چنین کرد
 کجا ای لعل که در جهان بین
 که من پیش تو خورشید
 خداوند تو الهی تو دانی
 که من با تو سخوام زده دانی
 سخی مصطفی آن تیغ لولاک
 که ما را با فلک رسیده دانی

سردار

سرور را و را ای بودی نهایت
 که تا اورا اجابت کرد و حاجات
 پس از روز سیم خورشید برخواست
 به پیش دایم دستور میخواست
 که من امروز و لکنم بغایت
 با نواهی که بیرون از نهایت
 دوم من تا سر قبر فلک باز
 بسوی خانه ایتم شکم باز
 پدر کفایت که ای چشم چرخش
 بتوروشن بود ایوان و چشم
 ز تاج و تخت و ملک پادشاهی
 رضا و ادم هر آن جزوی که خواهی
 و زان پس تا خورشید بر افراز
 پادشاه سر قبر فلک باز
 زدی و بر تخت ایثار خوانی
 نشست اندر کنار وی هزاری
 مردان خورشید آفرین از لاف فلک باز
 برادر و از دل غمیده بیکراه
 مرشدش سر بر روی قبر آن شاه
 گفت آن قبر خورشید اندر تو کرد
 کشید او ای و انکه کشید خورشید
 میزدان جان سپردا نشسته کمال
 بنزد دایم هر چند احوال
 کل لعل و سنجاک افتاده بوش
 شد آن هر که فلک زارش فراروش
 با چنین در قضا داداره نو
 که خورشید آفرین آن مظهر کو
 ازین دنیای فانی رخت بر بست
 باقیال ابد بار سطر بست
 مردانک شای ما چنین با چاکر
 فرادان ریخته بر فرفر خود او خاک

۱۳۴

که با تو کرد و دست رسد
 که با خاک تیره می نشاند
 اگر تو عاقلی بوشمندی
 تا بهتر کردی روی نمندی
 درین دنیا که شدی کرد و زدی
 که در پیش بر جگر ترشت سودی
 اگر شاه بودی زمین
 و حکومت چو لقمان آفرینی
 و اگر باشی مکان جبر و سخت
 و اگر باشی جهان زیر یکت
 اگر در آسمان پرورده باشی
 و اگر عالم سحر کرده باشی
 سخن در نیست اگر در گوش داری
 نظر بکش اگر تو بوشی داری
 به چنان در آفتاب عالم افروز
 که تابان است در عالم شهباز
 نازش در مغرب بهمان است
 اگر چه در همه عالم عیان است
 اگر چه دیو در دست پلای است
 با جز جانت اندر زبر خاک است
 مشغول به بار و ملک و فرزند
 بجز حق با کسی دیگر میسوند
 هزار نری بکفتم از معانی
 سخن کوتاه شد باقی توانی
در سبب نظم کتاب گوید
 شوی در کج خلقی خفته بزم
 و بسواس جهان آزاد بودم
 زنا که با لطفی در دوا آواز
 که چشم از غبار غفلت باز کردی

این کتاب است
 در بیان
 از غایت
 و در بیان
 از غایت
 و در بیان
 از غایت
 و در بیان
 از غایت

چرا در این زبان پیر مرده باشی
 چرا که تر چنین افسرده باشی
 زبان بکش چو لیل و صبح است
 با تو از خوش خلق و ملاحت
 که دنیا را بقای نیست چندان
 شو عاقل خود چون بوشمندان
 ندارد و نمی فانی سدا ری
 بگو نظمی که ماند یاد کاری
 درین دنیا چه از خوب چه از زشت
 خوشا آنکس که ستم نکوی گشت
 جواز ناقص شنیدم این روایت
 و لم خرم شد و شان انبیاست
 خواب خوش چه دیده بر کشدم
 کتب فکر پیش خود نهادم
 به بگردل فرد فرستم زمانی
 بر آردم دران دریا شانی
 دری سلطان دران دریا بود
 ولیکن صاحب هر کسی بود
 بکشم من زردی بنوای
 نمودم از درو لها که رای
 به نه طلب بشتافتم من
 بقدر در زدی خود یا قسم من
 عجب دیدم از ان شیر بر کلاش
 که نبود از قضا این دریا شش
 قضا در زدی من این منظوم خوان
 بخواندم تا این مسجد رسان
 درین نظم آنچه او فرموده
 بود تا کردن فاروق بر در

۱۳۴

تولد سوره محمد لرم است چاه بیه اول سید

یکی از جلد کتاب کردان او بیم	نمی لایم که من چون او بیم
سردج حکایت باز کردم	بفکر خوشتر بردارم کردم
زمن ظاهر شد اکنون آبادانی	هر آن دلی که از وی شد خدانی
نهادم نام خود در این سفینه	ببین لطف استاد و فیسنه
که این نظم را اظهار کردم	ز دل بسیار استغفار کردم
سجوان اکنون که سرافرازم	کتاب هر دو کل در شهر عام است
بفضل و لطف انعام جلالت	خداوند ابدات چشالت
که از نورش تو گردی افریده	بحق مصطفی او بر گزیده
بحق جمله آیات قرآن	بحق مرتقی آن شاه مردان
بصدق صدقان با سعادت	بحق عابدان با عبادت
به تعظیم رسولان کونیت	بحق اولین و آخرینیت
که بر لطف تو دارم چشم بسیار	جنجیصر این چو در شکست کار

درین منظوم آنچه از بنده ضبط است
برادر صد دشتاد بیت است

سازگار
نقش
محمد حسن محمد لایق الغفر



تولد سوره محمد لرم است چاه بیه اول سید

قل کردن عباس نادیده که در زمان زندگانی
سوف معروض گایاندم و نقد

تولد سوره محمد لرم است چاه بیه اول سید

نقش
محمد حسن محمد لایق الغفر

تولد سوره محمد لرم است چاه بیه اول سید

نقش
محمد حسن محمد لایق الغفر



تولد سوره محمد لرم است چاه بیه اول سید

نقش
محمد حسن محمد لایق الغفر

تولد سوره محمد لرم است چاه بیه اول سید

نقش
محمد حسن محمد لایق الغفر

تولد سوره محمد لرم است چاه بیه اول سید

نقش
محمد حسن محمد لایق الغفر

و کتاب در حرم کلا...

مرحوم...

(۷۸)

عمر و سرگردان زینبیه زاده روز
در ماه ربیع الاول از شهر...

تولد فرزند و چشمش شد خف و صق کاکری
بود زینبیه سیم ماه ذی القعدة...

و ساقه ازین بکند
بنای مرصع شد خانه زینبیه...

۱۲۴۵
۱۲۴۵
۱۲۴۵



کتابخانه...

